۵-۱۲۲۶
سرکاری
۵۳۶/۲/۵

هو الله تعالی شانہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

کل من علیہا فان ویبقی وجہ ربک ذو الجلال والاکرام

وصلی اللہ علی محمد وآلہ اجمعین

کتابخانہ مرکزی
کانون اسلامی | سال - شمارہ ثبت
۸۹- | ۱۸
مجموعہ شخصی مرحوم دکتر میر محمد تقوی
اهدایی خانوادگان
تاریخ
کتابخانہ مرکزی

احمد ثابتی بازماندگان مرحوم دکتر ثابتی
کانون اسلامی ان

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد و ثنای بیعد و سپاس بیقیاس خداوندیرا که جمیع دیوان حافظان اوراق بپردازند
سلطان ارادت اوست بی مانندی که رفع بنیان ایوان سبع سموات طباقا
نشانه عرفان حکمت بی علت اوحکیمی که طوطی شکرخای ناطقه انسانیرا در محاذات
آینه تامل عرایس معانی بادامی دلکشای آن من البیان لسحرا کویا کرد علیمی که بلبل
دستان سرای خوش نوای زبان رادر قفس تنگ دهان بقوت اذهان مستقیم در

ترنم و تغنم آن من الشعر لحکمة آورد	نظم	آن بنده پروری که زبان در دهان نهاد
در کلام در صدف هر دهان نهاد		جاز از لطف عقد غذائی لطیف داد
دل را مفتر حی ز سخن در میان نهاد		در بحر سینه در معانی به پرورید

درکان طبع لعل سخن پیکران نهاد فی النعت و جواهر منظوم صلوات بی نهایات
و بزواهر منثور تحیات بی منتهاو غایات نثار روح پرفتوح و صدر

مشروح زبان آوری کهنه ای جان فزای انا افصح العرب بمسامع و مجامع عالمیان
و آدمیان رسانید و از نسیم شمیم روح پرور و نفخت فیه من روحی مشام جان
زنده دلان هر دو جهان را معطر و مروح گردانید و کوش هوش دلهارا بدر
فواید جان فزاو غرر فرائد معجز نمای او بیت بجوامع الکلم کهربار و در نثار ساخت
و صدای صدق فحوای و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی در آفاق و انفس
انداخت اعنی خاتم رسالت و ناظم براعت و بلاغت صادق برهان ص و القرآن
ذی الذکر صاحب دیوان و ما علمناه الشعر صدر جریده انبیا بیت القصیده
اصفیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات بیت محمد کازل تا ابد
بزار واح طیبه و اشباح طاهره جماهیر آل علی النوال جلی الافضال و مشاهیر رجال
و اجباب او باد شعر هزار آفرین از جهان آفرین بر اولاد و احفاد او اجمعین
که سمند خوشخرام عبارت و رخش تیز گام مجاز و استعارت را زین تزئین بر نهاده در میدان
بیان جولان نموده اند و بچوگان فصاحت و بلاغت گوی هنرمندی و سخن دانی از فضلا
و ادبای اقاصی و ادانی در ربوده تا صدای صیت رسالت و ندای صوت جلالت
محمد رسول الله و الذین معه اشداء علی الکفار بگوش فصحای اطراف عالم و
بلغای اکناف امم رسانید ند سنان لسان و تیغ بیان الشعراء یتبعهم الغاوون از هیبت
جلال در غمد کلال و بهت بماند و مشاهیر کالسیف القتال هنگام تعدی و جدال
در معارضه و مقابله ایشان سپر عجز و ابتهال بر روی قبول و قال کشیدند که لا یاتون
بمثله و لو کان بعضهم لبعض ظهیرا بیت مستغرق درود و ثنا باد جانشان تا روز را

فروغ بود شمع راضیا خصوصا امام المشارق والمغارب وجامع اصناف
المعارف والحقایق قائل کلمه انا کلام الله الناطق اسد الله الغالب علی بن ابی طالب
علیه الصلوة والسلام والتحیة والاکرام شعر شهنشهی که سحرگاه روز فطرت بود

غرض وجود شریفش ز خلقت انسان	کرمی که ز لطف قدیم لم یزلی
حدیث منقبتش گشته زیور قران	امیر ملک ولایت که شد ز مبدا حال
برای مدحت او مستعد نطق زبان	بر نقاد آن رشته بلاغت وجوهریان

روز بازار فضل وبراعت نامداران خطه سخن وشهسواران ذکاوفطن سالکان مسالک
نظم ونثر ومالکان ممالک دقایق شعر پوشیده نیست که کوهر سخن در اصل خویش بسیار
قیمتی وباصفا وکلام منظوم نفیس در نفس خود عظیم وکران بهاست در دکان امکان
هیچ متاعی ازان کران مایه ترنتوان خرید ودر بازار اعتبار هیچ بضاعت ازان بارفعت تر
نتوان دید صیرفی خرد را نقدی عزیز تر ازان بدست دل در نیامده ونقشبند فکرت را زیبا تر
ازان صورتی در پرده خیال رخ ننموده وزن ومقدار این در شاهوار نداند الا خرد
مند کامل وقدر واعتبار این نقد تمام عیار نشناسد بجز صیرفی عاقل وفی الحقیقه بیت
گر بدی کوهری ورای سخن آن فرود آمدی بجای سخن وهو میدان لایقطع الا
بسوابق الاذهان ومیزان لایرفع الا بایدی بصایر اللبیبان اما تفنن اسالیب و
وتنوع تراکیب نظم ونثر بسیار وبیشمار است وتفاوت حالات سخنوران وتباین
درجات هنر پروران بحسب مناسبت نفوس وطباع ورعایت موافقت رسوم
واوضاع وتقبیح وتحسین وتحریر وتقریر ونفرین وآفرین باعتبار مقتضیات
مقام واعتماد واهتمام ایشان اغتراض واعتنام هنگام ایراد کلام فصل ووصل وتعریف

وتنکیر

وتنکیر وتقدیم وتاخیر وایهام وتوضیح وکنایت وتصریح وایجاز واطناب ودر هر باب
جمله بر این مسلمه متبنی ومتکلم علی الحقیقه بر رعایت این دقیقه معتنی قد قیل لیس البلاغة
ان یطال عنان القلم واسبانه ویبسط برهان القول ومیدانه بل هی ان یبلغ المراد بالفاظ
اعیان وامعان افراد شاعر ماهر چون بکنه این نکته برسد وبر حقیقت این قضیه واقف گردد
رخساره عبارات او بنضارت گیرد وجمال مقال او طراوت پذیرد بحدیکه یک بیت او
نایب مناب قصیده باشد ویکفرانش قایم مقام دیوانی گردد وبقطعه مملکتی اقطاع یابد و
نیک رباعی از ربع مسکون خراج ستاند نظم قافیه سنجان که علم برکشند گنج دو عالم
بقلم درکشند خاصه کلیدی که در گنج راست زیر زبان مرد سخن سنج راست مخلص
این کلمات ومتخصص این مقدمات ذات شریف ملکی صفات مولانا الاعظم المرحوم المبرور
افضل العلماء استاد نحاریر الادباء معدن لطایف الروحانیه مخزن معارف السبحانیه
شمس الملة والدین محمد الحافظ الشیرازی است طیب الله ثراه ورفع فی عالم القدس
رتبه که اشعار آبدارش رشک چشمه حیوان ونبات ابکارش غیرت حور وغلمان ابیات
دلاویزش ناسخ سخنان سحبان ومشتات سحر ولطف آمیزش منسی احسان حسان بود
کنظم الجمان وروض الجنان آمن الفواد وطیب الترقاد مذاق عوام را به لفظ متین شیرین
کرده ودهان جان خواص را بمعنی مبین نمکین داشته هم اصحاب ظاهر را بر رخ ابواب
آشنایی گشوده وهم ارباب باطن را در مواد روشنایی افزوده ودر هر واقعه مناسب
حال گفته وبرای هر کس در معنی غریب لطیف سفته ومعانی بسیار در لفظ اندک خرج کرده
وانواع بدایع را در درج انشاء درج نموده گاه سر خوشان کوی محبت را بر سر جاده معاشقت
ونظربازی داشته شیشه صبر ایشان را بر سنگ بی ثباتی زده گوید بشنو سخن اهل دلت گر هوس است

که علم عشق در دفتر نباشد وگاه دردی کشان مطبخ ارادت را ملازمت پیر دیر مغان
ومجاورت بیت الحرام خرابات ترغیب کرده که بیت تا ز میخانه ومی نام ونشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود افاضت سلسبیل طبع لطیف او که حکم عینا فیها
تسمی سلسبیلا دارد خاص وعام را شامل وشایعست وافادت وآثار فیض فایضش اقاصی
واد انی را لایح وساطع نظم منثور سحر حلالش عقده در زبان ناطقه افکند عقد منظوم
فکرتش وزن متاع بحر وکان برده ورشحات ینابیع ذهن وقادش حدایق مجلس انس را
بزلال معین ومن الماء کل شئ حی صفت نضارت بخشیده ونفحات گلزار فکرتش
در ریاض جانها معنی آیه ونفخت فیه من روحی فاش کرده کلمات فصیحش چون انفاس
مسیح دل مرده را حیات تازه داده وکلیم کلام معجز نظامش در طور سخنوری ید بیضا نمود
گوئی که هوای ریح کسب لطافت از اخلاق او کرده وعذار گل ونسرین زیب وطراوت
از شعر آبدار او گرفته وقد شمشاد وقامت دلجوی سرو آزاد اعتدال واهتزاز از استقامت
رای او پذیرفته بیت حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ قبول خاطر ولطف سخن
خدا داد است بی تکلف هر درد کوهری که جوهری طبیعت را موجود از بهر زینت دوشیزگان
خلوت سرای ضمیرش در سلک نظم کشیده لاجرم چون خود را بلباس وکسوت عبارت
وحلیه استعارت آراسته دید زبان بدعوی گشاده گفت شعر دور مجنون گذشت ونوبت ماست
هر کسی پنجروزه نوبت اوست وبا مخالف ومؤالف بطنازی ورعنائی در آویخته ودر مجلس
خاص وعام وخلوت خاص پادشاه وگدا وعالم وعامی در هر مقامی شعبها وشورها برانگیخته
وگفته حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد وچون
از شایبه شبهت وغائله شهوت مصون ومحروس بود دست تصرف بیگانه بدامن عصمتشان

نرسید ودامن چادر عفتشان را کسی بسر انگشت خیانت فرو نکشید ورخسار احوالشان از خجلت
عار وضجرت طعن در صون عصمت وحرز عفت محفوظ بماند بیت گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست بنابراین غزلهای جهانگیرش بادنی مدتی بحدود اقالیم
خراسان وترکستان وهندوستان رسیده وقوافل سخنهای دلپذیرش در اقل زمان
باطراف واکناف عراقین وآذربایجان سر کشیده قد وهب الریح وذهب المسیح سماع
صوفیان بی غزل شور انگیز او گرم نشدی وبزم پادشاهان بی نقل سخنان ذوق آمیزش
زیب وزینت نیافتی بلکه های وهوی مشتاقان بی ولوله شوق او بنودی وسمر ودرود
می پرستان بی غلغله ذوق او رونق نگرفتی چنانچه در تمثیل این مثل گوید شعر غزل سرائی
حافظ بدان رسید که چرخ نوائی ز نغمه نشنید را ببرد از یاد چو شعر عذب روانش
ز بر کنی گوئی هزار رحمت حق بر روان حافظ باد ولی محافظت درس قرآن وملازمت
شغل سلطان وتحشیه کشاف ومصباح ومطالعه مطالع ومفتاح وتحصیل قوانین ادب
تحسیس دواوین عرب از جمع ابیات وغرایبش مانع آمدی واز تدوین اثبات ابیاتش
وازع کشتی مسود این اوراق عفی الله عنه ما سبق اقل انام محمد گلندام در درس گاه
مولانا وسیدنا استاد البشر قوام الملة والدین عبد الله اعلی الله تعالی درجاته فی اعلی
علیین بکرات ومرات که بمذاکره رفتی ودر اثنای محاوره گفتی که این فواید فرائد را همه در یک
عقد می باید کشید واین غرر درر را در یک سلک می باید پیوست تا قلاده جید وجود اهل زمان
شود وتیمه وشاح عروسان دوران گردد وانجناب حوالت رفع این ترفیع بناراستی روزگار
کردی ونقص اهل عصر را عذر آوردی تا در تاریخ سنه ٧٩١ احدی وتسعین وسبعمائه الهجری
ودیعت حیات بموکلان قضا وقدر سپرد ودرخت وجود از دهلیز تنگ این جهان بیرون برد

وروح پاکش با ساکنان عالم علوی قرین شد و پس از مفارقت بدن بمخوابه پاکیزه رویان
حور العین گشت نظم بسال با و صاد و ذال ابجد ز دور هجرت میمون احمد بسوی
جنت اعلی روان شد فرید عهد شمس الدین محمد بخاک پاک او چون برگذشتم
نگه کردم صفا و نور مرقد سوابق حقوق صحبت و لوازم عهود محبت و ترغیب عزیزان
باصفا و تحریص دوستان صاحب وفا که صفحهٔ حال از فروغ انوار ایشان جمال گیرد و
بضاعت افضال بحسن تربیت ایشان کمال پذیرد باعث بر ترتیب این کتاب و تبویب
این ابواب گشت امید کریم واهب الوجود مفیض الخیر والجود آنست که قائل و ناقل و سامع
و جامع را در ظلال این احوال و اثنای این اشغال نشاطی تازه و مسرتی بی اندازه کرامت
گرداند و هفوات زلات را بفیض کامل و لطف شامل درگذراند و انه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة
جدیر و الله الموفق و المستعان و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد خاتم النبیین
و عترته الطاهرین

تمه الدیباچه بعون الله

هو الله تعالی

ومن نتایج طبعه اللطیف فی القصاید

مقدری که ز آثار صنع کرد اظهار — سپهر و مهر و مه سال و ماه و لیل نهار
مدار سیر کواکب بامر کن فیکون — قرار داد برین طاق کبد دوار
ز هفت کوکب سیاره و دوازده برج — کنند سیر مخالف کواکب سیار
نه آسمان ز ملایک بامر حق مشغول — بسجده درگه تسبیح و ذکر و استغفار
چهار عنصر ازو مختلف پدید آمد — مدار آتش و آب و غبار و خاک و مجار
قرار داد بیالای خاک و آب آتش و باد — گرفته کوه و زمین در میان آب قرار

ببوستی نبی و ولی اساس نهاد — جهان و هر چه در او هست خالق جبار
اگر نه ذات نبی و ولی بدی مقصود — جهان بکتم عدم رفت همچو اول بار
نوشته بر در فردوس کاتبان قضا — نبی رسول و ولی عهد حیدر کرار
امام جنی انسی علی بود که علی — ز کل خلق فزونست از صغار و کبار
ز نام اوست معلق سما و کرسی و عرش — ز ذات اوست مطبق زمین بدین منجار
علی امام و علی امین و علی امان — علی امین و علی سرور و علی سردار
علی علیم و علی اعلم و علی عالی — علی حکیم و علی حاکم و علی سالار
علی نصیر و علی ناصر و علی منصور — علی مظفر و غالب علی سر و سردار
علی عزیز و علی عزت و علی افضل — علی لطیف و علی انور و علی انوار
علیست فتح و فتوح و علیست راحت روح — علیست فاضل و افضل علی سر و سردار
علی سلیم و علی سالم و علی مسلم — علی قسیم قصور و علی است قاسم نار
علی صفی و علی صافی و علی صوفی — علی وفی و علی صفدر و علی کرار
علی نعیم و علی نعمت و علی منعم — علی بود اسد الله قاتل کفار
علی ز بعد محمد ز هر چه هست بهست — اگر تو مومن پاکی بکن براین اقرار
بحق نور محمد با دم و بخلیل — بحق شیث و شعیب و بهود کم آزار
بحق یوسف و یعقوب و یحیی و لقمان — بحق نوح نجی در میان دریا یار
بحق عزت توریة و حرمت انجیل — بحق جمع زبور و بحق روز شمار
بحق دانش اسحق و شوق اسماعیل — که در رضای خدا کرد جان خویش نثار
بحق یوشع و الیاس و لوط و اسکندر — بحق نغمهٔ داود و صوت خوش منجار

کانون اسلامی

بحق مهر سلیمان بر ید ابراهیم | بحق موسی و عیسی و یونس غمخوار
بحق قوت جبریل و صور اسرافیل | بحق قابض ارواح دیمین و یسار
بحق حامل عرش و تقرب میکائیل | بحق چار کتاب ستوده جبار
بحق جمله قرآن بصحف ابراهیم | بحق جمله مردان واقف اسرار
بحق سوز فقیران بی کنه دردمند | بحق زاری رنجور بیکس بیمار
بحق چهرهٔ زرد فقیر سرگردان | بحق درد اسیران دور از آل و تبار
بحق ضرب جوانان راه دین با کفر | بحق زاری پیران خاروزار و نزار
بحق دین محمد بخون پاک حسین | بحق مردم نیک از مهاجر و انصار
که نیست دین هدی را بقول پاک رسول | امام غیر علی بعد احمد مختار
ز بعد او حسن است و حسین حجت او | مجوی جهل بر این کار مؤمن دین دار
بجهل غافل و مستغرقی بغفلت هستی | ز رنگ می نشناسی سفید و ی از زنگار
بجهد و سعی من خسته دل چه سود ترا | مگر ز خواب جهالت هستی شوی بیدار
بجهل پیش رو پیش ایچنان هستم | که کس مباد چنان کامدم در اول بار
سپاس و منت و عزت خدایرا که نمود | ره نجات و شدم از حیات برخوردار
بسال هفتصد و هفتاد بد که در شیراز | تمام گشت بیکروز جمع این اشعار
بدشمنان منشین حافظا تولا کن | نجات خویش طلب کن بجان هشت و چهار
حرام زاده بد فعل و شوم ولی بنیاد | بمدح شاه کجا کی نمایدی اقرار
متابعت بمنافق چه میکنی بگذر | زیاد و کفتن نامش هزار استغفار

وله فی المدح

جو ز اسحرها د حمایل برابرم | یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
بساقی بیا که از مدد بخت کارساز | کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز بشادی روی شاه | پیرانه سر هوای جوانیست در سرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من | از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
شاها من از بعرش رسانم سریر فضل | مملوک این جنابم و مسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال | کی ترک آبخور کند این طبع خوکرم
وز باورت نمی شود از بنده این حدیث | از کفته کمال دلیلی بیاورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر | آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
منصور بن محمد غازی است حرز من | وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم
عهد الست من همه با مهر شاه بود | در شاهراه عمر از این عهد نگذرم
کردون چه کرد نظم ثریا بنام شاه | من خود چرا چنین نکنم از که کمترم
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه | کی باشد التفات چو صید کبوترم
ای شاه شیر گیر چه کم گردد ار شود | در سایهٔ تو ملک فراغت میسرم
بال و پری ندارم و این طرفه تر که نیست | غیر از هوای منزل سیمرغ بر سرم
شعرم بمین مدح تو صد ملک دل گشاد | کوئی که تیغ تست زبان سخن ورم
بر کلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح | نی عشق سرو بود نه شوق صنوبرم
بوی تو می شنیدم و بر یاد روی تو | داد ند ساقیان طرب بگذر و ساغرم
مستی بآب یکدو قدح وضع بنده نیست | من سالخورده پیر خرابات پرورم
با سیر اختر و فلکم داوری بسیست | انصاف شاه باد در این قصه یاورم

شکر خدا که باز در این اوج بارگاه — طاوس عرش می‌شنود صیت شهپرم
تا هم زکارخانه عشاق محو باد — گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من — گر لاغرم و لیک شکار غضنفرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر — من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست — تا دیده‌اش بگذلک غیرت برآورم
مقصود ازین معامله بازار تیر بست — نه جلوه میفروشم و نه عشوه میخورم
بر من فتاد سایه خورشید سلطنت — اکنون فراغتست ز خورشید خاورم
حافظ ز جان محب رسول است آل او — بر این سخن گواست خداوند اکبرم

وله فی المدح

شد عرصه زمین چو بساط ارم جوان — از پرتو سعادت شاه جهانیان
سلطان شرق و غرب کی در غرب و شرق اوست — صاحبقران و خسرو شاه ضدایگان
خورشید ملک پرور خاقان دادگر — دارای عدل گستر و کسرای کی نشان
سلطان نشان عرصه اقلیم سلطنت — بالاتشین مسند ایوان لامکان
اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش — دارد همیشه توسن ایام زیر ران
دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک — خاقان کامکار و شهنشاه نوجوان
شاهی که شد ز طلعتش افروخته زمین — شاهی که شد ز همتش افراخته زمان
سیمرغ وهم را نبود قوت عروج — آنجا که باز همت او سازد آشیان
گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او — از یکدگر جدا شود اجزای آسمان
حکمش روان چو باد بر اطراف بر و بحر — مهرش نهان چو روح بر اعضای انس و جان

ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک — وی طلعت تو جان جهان و جهان جان
تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد — تاج تو عین افسر دارا و اردوان
تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی — چون سایه از قفای تو دولت بود روان
ارکان نپرورد چو تو دولت هیچ قرن — گردون نیاورد چو اختر بصد قران
بی طلعت تو جان نکراید بکالبد — بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان
هر دانشی که در دل دفتر نیامده است — دارد چو آب خامه تو بر سر زبان
دست ترا بهر که یارد شبیه کرد — چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن
تا پایه جلال تو افلاک پایمال — وز بحر جود دست تو در دهر داستان
علم از تو با کرامت و عقل از تو با فروغ — شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان
بر چرخ علم ماهی و بر فرق مهر تاج — در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان
ای خسرو رفیع جناب منیع قدر — وی داور عدیم مثال عظیم شان
ای آفتاب ملک که در جنب همتت — چون ذره حقیر بود کنج شایگان
در جنب بحر جود تو از ذره کمتر است — صد کنج شایگان که ببخشی برایگان
این اطلس منقش نه توی ز زنگار — چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان
بودی درون گلشن و از پرده‌دلان تو — در هند بود غلغل و در زنگ بد فغان
در دشت روم خیمه زدی تا غریو کوس — در دشت سند رفت و بیابان سیستان
تا قصر نود تاختی و لرزه اوفتاد — در قصرهای قیصر و در خانهان خان
آن کیست کو بملک کند با تو همسری — از مصر تا بروم و ز چین تا بقیروان
تو شاد کن ز خالق و خلق از تو شاد مان — تو شاد مان بدولت و ملک از تو شادمان

انیک بطرف گلشن و بستان همی روی
با بندگان سمند سعادت بزیر ران

آن ملهمی که در صف کروبیان قدس
فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان

داده فلک عنان ارادت بدست تو
یعنی که من کیم بمراد خودم رسان

خصمت کجاست زیر قدوم خودت فکن
یار تو کیست بر سر و چشم ملش نشان

هم کام من بخدمت تو گشته منتظم
هم نام من بمدحت تو گشته جاودان

در مدح شیخ ابو اسحاق گوید رحمه الله

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد
چمن ز لطف هوا نکهت بر جنان گیرد

هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد
افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد

نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح
که پیر صومعه راه در مغان گیرد

شه سپهر چو زرین سپر کشد بر سر
به تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد

بر غم زاغ سیه شاهباز زرین بال
در این مقرنس زنگاری آشیان گیرد

به بزمگاه چمن رو که خوش تماشائیست
چو لاله کاسه زرین ارغوان گیرد

چو شهسوار فلک بنگرد بجام صبوح
که خور بشعشعه مهر خاوران گیرد

صبا نگر که دمادم چو رند شاهد باز
کهی لب گل و که زلف ضیمران گیرد

ز اتحاد هیولی و اختیار صور
خرد ز هر گل نقش رخ بتان گیرد

من اندر این که دم گفتست آن مبارک دم
که وقت صبح در این تیره خاکدان گیرد

چه حالتست که گل در چمن نماید روی
چه آتشست که در مرغ صبح خوان گیرد

چه پرتو است که نور چراغ صبح دهد
چه شعله است که در ماه آسمان گیرد

ضمیر دل نگشایم بکس مر آن به
که روزگار غیور است و ناگهان گیرد

چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول
بشش زبانه چو مقراض در میان گیرد

کجاست ساقی مه روی من که از سر مهر
چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد

بیا می آور و از یار و از پیش جامی
بشادی رخ آن ماه مهربان گیرد

نوای نغمه نی را چو بر کشد مطرب
کهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد

چرا بصد غم و حسرت بپهن دایره شکل
مرا چو نقطه پرکار در میان گیرد

فرشته به حقیقت سروش عالم غیب
که روضه کرمش نکته بر جنان گیرد

جمال چهرهٔ اسلام شیخ ابو اسحاق
که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد

کهی که بر فلک سروری عروج کند
نخست پایهٔ خود فرق فرقدان گیرد

چراغ دیدهٔ محمود انکه دشمن را
ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد

به اوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد
به شیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد

عروس خاوری از شرع رای انور شاه
بجای خود بود ار راه قیروان گیرد

ایا عظیم وقاری که هر که بنده تست
ز رفع قدر کمر بند تو امان گیرد

رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیت
چو فکرت صفت امر کن فکان گیرد

فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا
کمینه پایهٔ پیکش اوج کهکشان گیرد

ملامتی چو کشیدی سعادتی دهدت
که مشتری نسق کار خود از آن گیرد

ز امتحان تو ایام را غرض انست
که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد

وگرنه پایهٔ مصحف از آن بلند تراست
که روزگار بر آن حرف امتحان گیرد

ز عمر برخوردار انکس که در همه صفتی
نخست بنگرد انگه طریق آن گیرد

مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن
کسی که شکر شکر تو در دهان گیرد

چو جای جنگ نه بیند بجام بازد چنگ — چو وقت کار بود تیغ جان ستان گیرد
ز لطف غیب بسختی رخ امید متاب — که مفتتح نفس مقام اذرا ستخوان گیرد
دران مقام که سیل حوادث از چپ و راست — چنان رسد که امان از میان کران گیرد
چه غم بود بهمه حال کوه ثابت را — که حملهای چنان قلزمی چنان گیرد
اگرچه خصم تو گستاخ میرود حالے — تو شاد باش که گستاخیش عنان گیرد
که هر چه در حق این خاندان دولت کرد — جزایش برزن و فرزند خانمان گیرد
خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ — چرا به تیغ زبان عرصهٔ جهان گیرد
زمان عمر تو پاینده باد کین دولت — عطیه ایست که در کار انس و جان گیرد

وله ایضا فی مدح خواجه محمد

ز دلبری نتوان لاف زد بیا سانے — هزار نکته دراین کار هست تا دانے
بجز شکر دهنی مایهاست خوبی را — بخاتمی نتوان زد در سلیمانے
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد — که در دلی بهنر خویش را نگهبانے
چه کردها که برانگیختی ز هستی ما — میاد خسته سمندت که تیز میرانے
بهم نشینی رندان سری فرود آورد — که کجهاست دراین میتری و سامانے
بیار بادهٔ رنگین که صد حکایت خویش — بگویم و بکنم رخنه در مسلمانے
بخاک پای صبوحی کشان که تا من مست — بکوی میکده استاده ام بدربانے
بهیچ زاهد ظاهر پرست ننشستم — که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانے
بیاد طره دلبند خویش خیری کن — که تا خدایش نگهدارد از پریشانے
مگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز — وگرنه حال بگویم باصف ثانے

وزیر شاه نشان خواجه زمین و زمان — که خرمست باد حال انسی و جانے
قوام دولت و دنیا محمد بن علی — که میدرخشدش از چهره نور یزدانی
زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب — ترا رسد که کنی دعوی سلیمانی
طراز دولت باقی ترا همی زیبد — که همت بزد نام عالم فانے
اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود — همه بسیط زمین رو نهد بویرانی
تو ئی که صورت جسم ترا هیولا نیست — چو جوهر ملکی در لباس انسانی
بکدام پایه ز تعظیم نصب شاید کرد — که در ممالک فطرت نه برتر ازانی
درون خلوت کروبیان عالم قدس — سریر کلک تو باشد سماع روحانی
سوانح کرمت را چگونه شرح دهم — تبارک الله ازان کارساز روحانی
صواعق سخطت را نمیتوانم گفت — نعوذ بالله ازان فتنهای طوفانی
کنون که شاهد گل را بجمله گاه چمن — بجز نسیم صبا نیست همدم جانی
شقایق از پی سلطان گل بساز دباد — به باد پای صبا لالهای نعمانی
بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار — که لاف میزند از روح ریحانی
سحر کهم چه خوش آمد که بلبل کلبانگ — به غنچه میزد و میگفت از سخندانی
که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی — که در خمست شرابی چو لعل رمانی
مکن که می نخوری بی جمال گل کیاه — که باز ماه و گر میخوری پشیمانے
جفا نه شیوهٔ دین پروری بود حاشا — همه کرامت و لطفست شرع یزدانی
بشکر تهمت تکفیر گر میان برخواست — بکوش کز گل دل داد عیش بستانی
رموز سر انا الحق چه داند آن عاقل — که منجذب نشد از جذبهای سبحانی

طرب سرای وزیرست ساقیا مکذار — که غیر جام می آنجا کنند گران جانی
درون پرده کل غنچه بین که میسازد — ز بهر دیده خصم تو لعل پیکانی
تو بودی آن دم صبح امید کز سر مهر — برآمدی و سر آمد شبان ظلمانی
شنیده ام که ز من یاد میکنی گه گه — ولی بمجلس خاص خودم نمیخوانی
ز حافظان جهان کس چو بند جمع نکرد — لطایف حکمی با کتاب قرآنی
هزار سال بقا بخشدت مدایح من — چنین متاع نفیسی بچون تو ارزانی
سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست — که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی
همیشه تا به بهاران صبا بصفحه باغ — هزار نقش نگارد بخط ریحانی
بباغ ملک بشاخ امل ثمر دراز — شکفته باد گل دولت بآسانی

وله ایضا فی المدح

خیر مقدم مرحبا ای طایر میمون قدم — شادمان گردی مرا آنم ترا سر بافدم
میکنم در هجر تو انجام آغاز نیاز — زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم
تا بدانی تو که هجران خون عاشق میخورد — ناله شبگیر در کار است و آه صبحدم
صحبت عشاق بدنامت کند زاهد برو — خوش نکه کن باده در دور است و مجلس متهم
گر چنین در حلقه پیچد زلف چوگانی یار — مهره نتوان برد آسان ایدل افسونی بدم
گر حریم کعبه خواهی وان جمال بی نقاب — لاله و گل دان همه خار بیابان حرم
آن گذشت ایدل که خواهی دیدی از دست رقیب — یار باز آمد بحمد الله عزیز و محترم
ساقیا می ده که رندیهای حافظ سهو کرد — نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زر رقم
خواجه تو ران شاه عادل دل جلال ملک و دین — بدر آفاق ملاعون الورای غوث الامم

صورت

صورت جاه و جلال و مقصد فضل و کمال — مظهر انوار رحمت مبصر حسن و شیم
کان مردی و مروت معدن صدق و صفا — جوهر عدل و سیاست عنصر لطف و کرم
رافع اوضاع بدعت ناصر اعلام دین — ماحی آثار طغیان قاطع ظلم و ستم
آستانت موضع دولت نه اکنونست و بس — وارد این قصر معلی نقش تاریخ قدم
بخت بیدارت چو می آمد بصحرای وجود — خفته گردون هنوز اندر شبستان عدم
قلب بدخواهان شکست احوال پریشان تو — هر کرا دل نشکند فیروز گردد لاجرم
با ن نه پنداری که تنها میزنی بر قلب خصم — همت ارباب دل با تست و اصحاب کرم
شرح احوال تو الحق بالعجایب دفتریست — بنده یارب کی تواند کرد شکر این نعم
تا لبم مهجور بود از خاکبوس درگهت — درد نوش درد بودم با ندیمان ندم
با شما اخلاص هر یک حاجت تقریر نیست — علم آصف دیده باشد حالها در جام جم

تا جهان ماند بنیکی در جهانت باد نام
این دعا بر انس و جان گشت از دل و جان فرض هم

تمة القصاید

م

هو الله تعالی شانه

هو

غزلیات صدر العرفاء

وذخر الشعراء الاستاد

خواجه شمس الدین محمد حافظ

شیرازی طاب الله ثراه

وجعل الجنه مثواه

ان الله علی کل شیء حفیظ

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

بیوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کز و سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی از و غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ای فروغ حسن ما از روی خوبان شما
آبروی خوبی بی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از غارت
به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زانکه زد بر دیده آب از روی رخشان شما

با صبا همراه نفرستاد زخت گلدسته
بوکه بوئی بشنویم از خاک ایوان شما

دل خرابی می کند ویران ازان گنجید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما

عمر مان باد ادام ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی
کای سرحق ناشناسان کوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب هست امید
بندهٔ شاه شمائیم و ثنا خوان شما

دور دار از خاک و خون ما دامن چو پرهان گذری
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای صبا بلبل خوش خوان شکر افشان شما
می کند حافظ دعائی بشنو و آمین بگوی
روزی ما باد لعل نکته افشان شما

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدارا
دریاب که راز پنهان خواهد شد آشکارا

دو روزه مهر گردون افسانه ایست افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

کشتی نشستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل
بات الصبوح و هیوا یا ایها السکارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت
روزی تفقدی کن درویش بینوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را

آئینهٔ سکندر جام جم است بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزند
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند
در وجد حالت آرد پیران پارسارا

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قبلة العذاری

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدارا

حافظ بخود نپوشید این خرقه مِی آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دارمارا

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

چندان بود ز نکهت می زلف یار مست
کاید بجلوه سرو و صنوبر ز بام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست
زان رو سپرده اند بمستی زمام ما

ترسم که صرفهٔ ببرد روز باز خواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

کو نام ما زیاد بعمداً چه میبری
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو
ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

صلاح کار کجا و من خراب کجا
به بین تفاوت راه از کجاست تا بکجا

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را
سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

ببند که یاد خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

ببین به سیب زنخدان که چاه در راه است
کجا همی روی ای دل باین شتاب کجا

چو گل بسیش ما خاک آستان شما است
کجا رویم بقبهٔ ما ازین جناب کجا

قرار جواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکنا باد و کلکشت مصلی را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نکشود و نکشاید بحکمت این معما را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

بدم گفتی و خورسندم تعالی الله نکو گفتی
جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخارا

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز همدستان شویم
کاینچنین رفته است از روز ازل تقدیر ما

ما مریدان روسوی کعبه چون آریم چون
روسوی خانه خمار دارد پیر ما

عقل آگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف هو ما کشف کرد
زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل شکینت آیا هیچ در گیرد شبی
آه آتش بار و سوز ناله شبگیر ما

مرغ دلرا صید جمعیت بدام افتاده بود
زلف بگشادی و باز از دست شد زنجیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه
نیست از سودای زلفت بیش ازین توقیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد جانا خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خرابانی شد آن یار طریقت پیر ما

شب از مطرب که دل خوش باد ویرا
شنیدم ناله جان سوز نی را

چنان در سوز من ساز شش اثر کرد
که بی رقت ندیدم هیچ شئی را

حریفی بدمرا ساقی که هر دم
ز زلف و رخ نمودی شمس و فی را

چو شوقم دید در ساغر می افزود
بگفتم ساقی فرخنده پی را

رهانیدی مرا از قید هستی
چو بمودی پیاپی جام می را

حماک الله عن شر النوایب
جزاک الله فی الدارین خیرا

چو بنخود گشت حافظ کی شمارد
بیک جو ملکت کاوس کی را

صوفی بیا که آینه صافست جام را
تا بنگری صفای می لعل فام را

زاهد ز رند و مست نپرسد سر این
کین حال نیست زاهد عالی مقام را

عشقا شکار کش که نشد دام باز چین
کاینجا همیشه باد بدست است دام را

من آن زمان طمع ببریدم ز خلق و خلقیت
کاین دل نهاد در کف عشقت زمام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست
ای خواجه باز بین ببرحم غلام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضه دار السلام را

در بزم عیش یکدم و قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گل عمر
پیرانه سر تمکن هوس ننگ و نام را

حافظ مرید جام جمست ای صبا برو
و ز بنده بندگی برسان شیخ جام را

رونق عهد شبابست دگر بستانرا
میرسد مژده گل بلبل خوشالحانرا

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی
خدمت از ما برسان سرو و گل و ریحانرا

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردانرا

ترسم آن قوم که بر درد کشان میخندند
بر سر کار خرابات کنند ایمانرا

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که بآبی نخرد طوفانرا

بر و از خانه گردون بدر و نان مطلب
کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمانرا

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش
خاک روب در میخانه کنم مژگانرا

نشنوی واعظ بیک نکته ز اسرار وجود
تا نه سرگشته شوی دایره امکانرا

هر گرا خوانکه آخر زدو مشتی خاکست
کوچه حاجت که بر افلاک کشی ایوانرا

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
وقت آنست که بدرود کنی زندانرا

در سر زلف ندانم که چه سودا داری
که بهم برزده گیسوی مشک افشانرا

ملک آزادگی و گنج قناعت گنجی است
که بشمشیر میسر نشود سلطانرا

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآنرا

بلا زمان سلطان که رساند این دعارا
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدارا

خبر قیامت جانا که بعاشقان نمودی
رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا

ز رقیب دیو سیرت بخدا همی پناهم
مگر آن شهاب ثاقب بدری کند سهارا

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی
تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت
ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنائی بنوازد آشنارا

بخدا که جرعه‌ئی ده تو بحافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شمارا

صبا ملطف بگو آن غزال رعنارا
که سر بکوه و بیابان تو داده مارا

شکر فروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخارا

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکنی عندلیب شیدارا

بحسن خلق تو ان کرد صید اهل نظر
بدام و دانه نمیگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی
بیاد آر حریفان باد پیمارا

مدام از چه سبب رنگ آشنائی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیمارا

جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که خال مهر و وفا نیست روی زیبارا

در آسمان چه عجب گر ز گفته حافظ
سماع زهره بر قص آورد مسیحارا

ساقیا برخیز و در ده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

ساغری در کف نه تا مست شم
برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامی است نزد عاقلان
ما نمیخواهیم ننگ و نام را

باده در ده چند ازین باد غرور
خاک بر سر نفس بد فرجام را

دود آه سینه سوزان من
سوخت این افسرده گان خام را

محرم راز دل شیدائی خود
کس نمی بینم ز خاص و عام را

بادلارامی مرا خاطر خوش است
کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر به سرو اندر چمن
هر که دیدان سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما
بخت بد تا بکجا میبردت لنگر ما

از ستمگاره چون لطف تو در گیرم
قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما

بد عا آمده ام هم بدعا باز روم
که وفا با تو قرین باد و خدایا و فا

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف برند
نکند از همه انصاف ستم دانوفا

بسرت گر همه عالم بسرم جمع شوند
نتوان برد هوائی تو برون از سر ما

فلک آواره بهر سو کندم میدانی
رشک می آیدش از صحبت جانان بر ما

تا ز وصف رخ زیبای تو ما دم زده ایم
ورق گل خجل است از ورق دفتر ما

زود باشد که بیاید بسلامت یارم
ای خوش آن روز که آید بسلامت بر ما

هر که گوید که کجا رفت خدا را حافظ
گو بزاری سفری کرد و برفت از بر ما

لطف باشد گر بپوشی از گدا هاروت را
تا بکام دل ببیند دیدهٔ ماروت را

همچو هاروتیم و ایم در بلای عشق زار
کاشکی هرگز ندیدی دیدهٔ ماروت را

کی شدی هاروت در چاه زنخدانش اسیر
گر نگفتی شمهٔ از حسن او ماروت را

بوی گل برخواست گوئی در چمنها رود بود
بلبلان مستند گوئی دیده چون ما روت را

می کشم جور و جفا هایت ز هجران ای صنم
روئی نما تا نه بیند حافظ ماروت را

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا
جان و دل افتاده اند از زلف و خالت در بلا

آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشند
کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا

ترک ما گر میکند رندی و مستی جان من
ترک دستوری و زهدت کرد باید اولا

بزم عیش و موسم شادی و هنگام طرب
پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان ولا

حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد
یافتی در هر دو عالم زینت و عز و علا

میدمد صبح و کله بسته نقاب
الصبوح الصبوح یا احباب

میچکد ژاله بر رخ لاله
المدام المدام یا احباب

می وزد از چمن نسیم بهشت
خوش بنوشید و ایمنی ناب

تخت زرین زده است گل بچمن
می چون لعل آتشین دریاب

لب و دندان تو حقوق نمک
داشت بر جان و سینهای کباب

در میخانه بسته اند دگر
افتتح یا مفتح الابواب

در چنین موسمی عجب باشد
که به بندند میکده بشتاب

زاهدا می بنوش رندانه
فاتقوا الله یا اولی الالباب

گر تستان ز اب زندگی خواهی
می نوشین بجو ببانگ رباب

چون سکندر حیات اگر طلبی
لب لعل نگار را دریاب

حافظا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت بر کشد ز چهره نقاب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره کم کند مسکین غریب

گفتمش بنشین زمانی گفت معذورم بدار
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خسته بر سنجاب راحت از نمی آید چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ایکه در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

بس عجیب افتاده است آن مو بر خط گرد درخت
گر چه بنود در نگارستان خط مشکین غریب

می نماید عکس می در رنگ روی مهوشت
همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

باز گفتم له بمن آن عارض گلگون بپوش
ورنه خواهی ساخت بار اخسته و مسکین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور بنود گر نشیند خسته و مسکین غریب

آفتاب از روی او شد در حجاب — سایه را باشد حجاب از آفتاب
دست ماه و مهر بر بندد بچین — ماه بی مهرم چو بگشاید نقاب
از خیالم باز نشناسد کسی — گر در آغوشش به بینم شب بخواب
شاهدان مستور مستان بی شکیب — خانقه معمور و درویشان خراب
خون دل در جام دیدم از سرشک — زیر دامان باد دارد چون سحاب
از برای باده میباید زدن — محتسب را حد و بیحد و حساب

حافظا وعظ و نصیحت گو کمن
ترک ترکان خطا بنود صواب

تعالی الله چه دولت دارم امشب — که آمد ناگهان دلدارم امشب
چو دیدم روی خویش سجده کردم — بحمد الله نکو کردارم امشب
نهال عیشم از وصلش بر آورد — ز بخت خویش برخوردارم امشب
کشد نقش انا الحق بر زمین خون — چو منصور ار کششی بردارم امشب
برات لیلة القدری بدستم — رسید از طالع بیدارم امشب
بران عزمم که گر خود میرود سر — که سر پوشش از طبق بردارم امشب
تو صاحب نعمتی من مستحقم — زکات حسن ده خوشدارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد
ازین شوری که در سر دارم امشب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب — فرصتی زین به کجا یابم بده جام شراب
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو — موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب پایکوب — عمر نوساقی ز چشم می پرستان برده خواب
خلوت خاص است و جای امن و نرمنگاه انس — این که می بینم به بیداریست یارب یا بخواب
از خیال لطف می شاطه چالاک طبع — در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب
از تفریح طبع و زیور حسن و طرب — خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

تا شد آن مه مشتری در رهی حافظ را بگوب
میرسد هر دم بگوش زهره گلبانگ رباب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب — ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت — خیال نرگس مست تو نبیند اندر خواب
بحسن عارض و قد تو برده اند پناه — بهشت و طوبی طوبی لهم و حسن مآب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل — بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک — که هست بر جگر ریش و سینهای کباب
بسوخت این دل و خام و بکام دل نرسید — بکام اگر برسیدی نریختی خونناب
گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند — خبر نداری از احوال زاهدان خراب
مراد دور لبست شد یقین که جوهر لعل — پدیدمی شود از آفتاب عالم تاب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است — بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر — که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزار داماد است
چه گویمت که میخانه دوش مست و خراب — سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داد است
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین — نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است
ترا ز گنگرهٔ عرش میزنند صفیر — ندانمت که در این دامگه چه افتاد است
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد — که این لطیفه ز نقش زر هروی یاد است
رضا بداده بده و ز جبین گره بگشای — که بر من و تو در اختیار نگشاد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل — بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است — مرا فتاده دل از کف تو را چه افتاد است
بگام تا نرساند مرا لبش چون نی — نصیحت همه عالم بگوش من باد است
میان او که خدا آفریده است از هیچ — دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشاد است
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است — اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است
اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی — اساس هستی من زین خراب آباد است
ولا منال ز بیداد عشق یار که یار — ترا نصیب همین کرده است و این داد است

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخواست — می بمیخانه بجوش آمد و می باید خواست
نوبت زهد فروشان گران جان بگذشت — وقت شادی و طرب کردن رندان برخواست

چه ملامت بود ار زاهد چو ما باده خورد — این نه عیب است بر عاشق و رند و ز خطاست
باده نوشی که در او هیچ ریائی نبود — بهتر از زهد فروشی که در او رو و ریاست
ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق — آنکه او عالم سر است بدین حال گواست
فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم — وانچه گویند روا نیست بگوئیم رواست
چه بود گر من و تو چند قدح باده خوریم — باده از خون رز انست نه از خون شماست
این نه عیب است کز این عیب خلل خواهد بود — ور بود عیب چه شد مردم بی عیب کجاست

حافظ از عشق خط و خال تو سرگردان نیست
همچو پرکار روی نقطهٔ دل پابرجاست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست — سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست
سرم بدنیی و عقبی فرو نمی آید — تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست
درا ندرون من خسته دل ندانم کیست — که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب — بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود — رخ تو در نظر من چنین خوش آراست
نخفته ام بخیالی که می پزم شبها — خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم — گرم بیاده بشویند حق بدست شماست
ازان بدیر مغانم عزیز میدارند — که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
چه سازبود که بنواخت مطرب عشاق — که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست
خمار عشق تو دیشب در اندرونم بود — کجاست وقت عیادت چه جای وقت دعاست
ندای عشق تو دوش در اندرون دادند — فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست
مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح آن در نظر همت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت
منظری از چمن تربت درویشانست

آنچه زرمی شود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیائی است که در صحبت درویشانست

وانکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
کبریائیست که در حشمت درویشانست

دولتی را که بناشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو دولت درویشانست

خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی
از ازل تا بابد فرصت درویشانست

روئی مقصود که شاهان جهان می طلبند
مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست

ای توانگر مفروش ابنهمه نخوت که ترا
سروزر در کنف همت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

بندهٔ آصف عهدیم که در سلطنتش
صورت خواجگی و سیرت درویشانست

حافظ اینجا باد ب باش که سلطان ملک
همه در بندگی حضرت درویشانست

مطلب طاعت و پیمان و دل از من مطلب
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همانم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چار تکبیر زدم یک سره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا
که بروئی که شدم عاشق و بر بوی که هست

کمر کوه کمست از کمر موی اینجا
ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

بگران بر سر ستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت
یعنی از وصل تو اش نیست بجز باد بدست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر
نهادم آینه در مقابل رخ دوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قد تو هر سرو بن که بر لب جوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را
که باد غالیه سا گشت و خاک عنبر بوست

رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج و رقهای غنچه تو بر توست

نه سبو کش این دیر رند سوزم و بس
بسا سری که در این آستانه سنگ و سبوست

زبان ناطقه در وصف حسن او لال است
چه جای گلگ بر ید زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است
که داغ دار ازل همچو لاله خودروست

دل سراپردهٔ محبت اوست
دیده آینه دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون
گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس بقدر همت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روزه نوبت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا
پرده دار حریم حرمت اوست

ملکت عاشقی و کنج طرب
هر چه دارم ز یمن همت اوست

من و دل گر فنا شویم چه باک — غرض اندر میان سلامت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم — زانکه این گوشه خاص خلوت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب — همه عالم گواه عصمت اوست
هر گل نوکه شد چمن آرای — اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست — چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی — آن سلیمان زمانست که خاتم با اوست
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک — لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
خال مشکین که بران عارض گندم گونست — ستران دانه که شد رهزن آدم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران — چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
باکه این نکته توان گفت که آن سنگین دل — کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقد انست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست — گردم خیانتی و امیدم بعفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او — گرچه پری وش است ولیکن فرشته خوست
بی گفتگوی زلف تو دلرا همی برد — با روی دلکش تو کرا روی گفتگوست
عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده ایم — زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست
هیچست آن دهان که ندیدم از و نشان — موئیست آن میان و ندانم که آن چه موست

دارم

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت — از دیده ام که دمبدمش کار شست و شوست
چندان گریستم که هر انکس که برگذشت — در دیده ام چو دید روان گفت این چه جوست
ما سر چو گوی بر سر کوی تو باختیم — واقف نشد کسی که چه گویست و این چه گوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بر باد زلف یار پریشانیت نکوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست — یارب این تاثیر دولت از کدامین کوکبست
تا بکیسوی تو دست ما ز ایمان کم رسد — هر دلی در حلقه ذکر یارب یارب ایست
کشته چاه زنخدان تو ام کز هر طرف — صد هزارش کردن جان زیر طوق غبغبست
تاب خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو — در هوای آن عرق تا هست روز او شب ایست
اندران موکب که بر پشت صبا بندند زین — با سلیمان چون برآئم من که مورم مرکبست
شهسوار من که مه آئینه دار روی اوست — تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد — زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی منصبست
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می — زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست

انگه ناوک بر دلم از زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خنده زیر لبست

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت — آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واقعه دوری دلبر بگداخت — جانم از آتش هجر رخ جانانه بسوخت
هر که زنجیر سر زلف پریروی تو دید — شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت
سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع — دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
چون صراحی جگرم بی می و پیمانه بسوخت

ما جرا کم کن و بازا که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و شکرانه بسوخت

آشنائی نه غریب است که دلسوز من است
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد
خانه عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که بخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک ابد خیر اوست
در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است
کین همه زخم نهانست و مجال آه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

صاحب دیوان ما گویا نمی داند حساب
کاندرین طغرا نشان جبههٔ تلبه نیست

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو
گیر و دار و حاجب و دربان در این درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناسازی اندام ماست
ور نه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بود در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خود فروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بندهٔ پیر خرابات شدم حافظ از آنک
لطف دائم گر نباشد لطف شیخ و زاهد کاه نیست

حافظ ار بر صدر نشیند ز عالی همتی
عاشق درویش کش اندر بند مال و جاه نیست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جلال و جمال یار
خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

جان داد مش بمژده و خجلت همی برم
زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردشند بر حسب اختیار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
بر حسب مدعاست همه کار و بار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آرای نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ما ایم و آستانهٔ عشق و سر نیاز
تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدایرا که نیم شرمسار دوست

زلف هزار دل بیکی تار مو بهست
راه هزار چاره گر از چار سو بهست

تا عاشقان بهوی نسیمش دهند جان
بگشود نافه و در هر آرزو بهست

شیدا ازان شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو بهست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقشها نگر که چه خوش در کدو بهست

یارب چه جرم کرد صراحی که خون خم
با نغمهای غلغلش اندر گلو بهست

دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز
هنگامه باز چید و در گفتگو بهست

مطرب چه نغمه ساخت که در پردهٔ سماع
بر اهل وجد و حال درهای و هو بهست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو بهست

مرحبای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

والهٔ و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز شوق شکر و بادام دوست

زلف او دام است و خالش دانه آن دام من
بر امید دانه افتادم اندر دام دوست

سر ز مستی بر نگیرد تا به صبح روز حشر
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

من نوشتم نامه از شرح حال خود ولی
در دسر باشد نمودن پیش ازین بر رام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود کردم تا برآید کام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون تو تیا
خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و با درمان مساز
زانکه درمانی ندارد درد بیدرمان دوست

آن ترک پری‌چهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر ان چشم جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دمبدم از گوشهٔ چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد شب هجران
در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از حسرت چه مرادید
هیهات که در دو تو ز فانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانه چنگ و صبوح نیست چه باک
نوائی من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا غار غم بحمد الله
گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه نام و صال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر
که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست

مکر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنه
رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

ازان زمان که بر این آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

گناه اگرچه بود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و کو گناه منست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست
از پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از ان چشم سیه باد و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار منست

ساربان رخت بدروازهٔ مهرکان سر کوه
شاه راهی است که منزلگه دلدار منست

بندهٔ طالع خویشم که در این قحط وفا
عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبلهٔ عطر کل و درج عبیر افشانش
فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

با غبان همچو نسیمم ز در خویش مران
کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

روزگاریست که سودای بتان دین من است
غم این کار نشاط دل غمگین من است

دیدن روی ترا دیدهٔ جان میباید
وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

تا مر اعشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شهر شناس این عظمت کو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین من است

یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

ای شاهد قدسی که کشد نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوانم بشد از دیده در این فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد
اندیشهٔ امرزش و پروای صوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست ازین شیوه که مستست شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم ننشنیدی
پیداست نگارا که بلندست جنابت

ای قصر دلفروز که منزلگه انسی
یارب نکناد آفت ایام خرابت

دور است سر آب در این بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد بسرابت

تا در ره پیری بچی آیین روی ایدل
باری بغلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه علاقیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آ که خجالم ز عتابت

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد سایه پرور من از گلخنه است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ئ
گفت خون ما حلال تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور به بینی شراب خور
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

یک قصه بیش نیست غم عشق و این عجب
کز هر کسی که می‌شنوم نامکرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشم
دولت در این سرا و گشایش درین در است

دی داد وعده و صلم و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرقست زاب خضر که ظلمات جای اوست
تا آب ما که منبعش الله اکبر است

در کوی ما شکسته دلی میخرند و بس
باز ار خود فروشی ازان سوی دیگر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
به بین که جام زجاجی چگونه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق طاق معیشت چه سر بلند و چه پست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج
بلی بحکم بلا بسته‌اند روز الست

بهشت و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش
که نیستی است سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
بباد رفت و ازان خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو ازره که تیه پر تابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان ملک تو حافظ چه شکر آن گوید
که تحفه سخنش می برند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسون کنان
نیم شب مست ببالین من آمد بنشست

سر فراگوش من آورد و بآواز حزین
گفت ای عاشق شوریده من خواب تا چند

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نبود باده پرست

برو ای زاهد بر دردکشان خرده مگیر
که نداد ند جز این تحفه بمار وز الست

آنچه اورنگ بمیخانه ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است و ز بادهٔ مست

خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

خدا چو صورت و بروی دلربای تو بست
کشاد کار من اندر کرشمهای تو بست

هزار سرو و چمن را بخاک راه نشاند
زمانه تا قصب زرکش قبای تو بست

مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام
سحر کهان که دل هر دو در نوای تو بست

ز کار ما و دل غنچه بس گره بگشود
نسیم صبح چو دل در ره هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن
که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال
خطا نکرد که دل امید در وفای تو بست

هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد
چو غنچه هر که دل خویش در هوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت برو حافظا که پای تو بست

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت
بنگر که از کجا بکجا میفرستمت

حیف است طایری چو تو در خاکدان دهر
زینجا بآشیان وفا میفرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست
می بینمت عیان و دعا میفرستمت

هر صبح و شام قافله از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن
کانینهٔ خدای نما میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود بفدا میفرستمت

هر دم غمی فزوده مرا و بگو بناز
کاین تحفه از برای خدا میفرستمت

ای غایب از نظر که شدی هم نشین دل
میگویمت دعا و ثنا میفرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند
قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت
با درد صبر کن که دوا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسپ و قبا میفرستمت

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت
جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد کوه نه ساحری بکنم تا بیارمت

خواب از دیدگان بیوفا بگریخت
دست دعا برآرم و در کردن آرمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب
بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته ام از دیده در کنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

خونم بریزد از غم هجرم خلاص کن — منت پذیر غمزه خنجر گذار مت
میگریم و مرادم ازین چشم اشکبار — تخم محبت است که در دل بکار مت
گر دیدهٔ دلم کند آهنگ دیگری — آتش زنم در آن دل و دیده ببار مت
بارم ده از کرم بر خود تا بسوزدل — در پات دم ببندم کهر از دیده بار مت

حافظ شراب و شاهد و رندی ورع بشست
فی الجمله میکنی و فرو میگذار مت

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست — که مونس دم صبحم دعای دولت تست
سرشک من که ز طوفان نوح دست برد — ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
بکن معامله وین دل شکسته بخر — که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
شدم ز عشق تو شیدای کوه و دشت هنوز — نمیکنی به ترحم نطاق سلسله سست
ملامتم بجز ابی مکن که مرشد عشق — حوالتم بجز اباست کرد روز نخست
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست — چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست
زبان مور بر آصف دراز گشت و رواست — که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست
بصدق کوش که خورشید زاید از نفست — که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

مرنج حافظ و از دلبران وفا کم جو
گناه باغ چه باشد جو این گیاه بر ست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است — چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است
جانا بحاجتی که ترا هست با خدای — آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم — باری سئوال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سئوال نیست — در حضرت کریم تمنا چه حاجت است
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست — اظهار احتیاج خود انجا چه حاجت است
آن شد که بار منت ملاح بردمی — گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست — اجاب حاضرند با عدا چه حاجت است
محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست — چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت است
ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار — میدانذت وظیفه تقاضا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محابا چه حاجت است

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست — ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
معنی آب زندگی و روضهٔ ارم — جز طرف جوی یار و می خوشگوار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار — کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بمویست هوش دار — غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
راز درون پرده ز رندان مست پرس — ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند — ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست
سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار — معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواسته کردگار چیست

ماهم این هفت صد از شهر و بچشم سالی است — حال هجران تو چه دانی که چه مشکل کاریست
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او — عکس خود دید و گمان کرد که مشکین خالیست

ای که انگشت نمائی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت ابها لیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در عشوه گری هر مژه اش قتالی است

بعد از نیم نبود شایبه در جوهر فرد
که دهان تو در این نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
منت خیر مگردان که مبارک فالی است

گوه اندوه فراقت بچه حیلت بکنند
حافظ خسته که از ناله قفس چون نالی است

صحن بستان دفوق بخش و صحبت یاران خوشست
وقت گل خوش باد کزوی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود
آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

تا کشوده گل نقاب آهنگ رحلت میکند
ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوشست

گرچه در بازار هر از خوشدلی خبر نام نیست
دوست را با ناله سحرهای بیداران خوشست

از زبان سوسن این آوازه ام آمد بگوش
شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نه پنداری که احوال جهانداران خوشست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

از نعل سمند او شکل مه نو پیدا
در قد بلند او بالائی صنوبر پست

آخر ز چه گویم هست از خود خبرم چون نیست
در بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

چون شمع وجود من شب تا بسحر خود را
می سوخت چو پروانه تا روز زپا ننشست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست
افغان نظربازان برخاست چو او ننشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او آویخت
ور دوسه کمان کش شد با ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هر چند که ناید باز چیزی که بشد از دست

گل در بر و می در کف و معشوقه بکام است
سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگست
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلالست ولیکن
بیروی تو ای سرو و گل اندام حرام است

گوشم همه بر لعل لب و گردش جامست
چشمم همه بر روی تو خوشبوی مشامست

از جا شدن قند گو هیچ و ز شکر
هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشامست

ماهیچ مگو در دل ویرانه نگنجید
زانروکه مرا لب شیرین تو کامست

از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگست
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست

می خواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وانکس که چو ما نیست در این شهر کدامست

با مخلصم عیب مگویید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب عیش مدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کاین ایام گل و یاسمن و عید صیامست

اگر بلطف بخوانی مزید الطافست
وگر بقهر برانی درون ما صافست

بیان وصف تو گفتن نه حد امکانست
چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصافست

ز چشم عشق توان دید روی شاهد ما
که نور چهره خوبان ز زلف تا قافست

ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان
که آن بیان مقامات کشف کشافست

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث هماو طریق خطا فست

مارا ز خیال تو چه پروای شرابست
خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آبست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که در این منزل خوابست

معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند از آن بسته نقابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش رشک از غم دل غرق گلابست

در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت
وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجابست

سبزاست در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سرابست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کاین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم
دریای محیط فلکش همچو حبابست

بی روی دلارای تو ای شمع دلفروز
دل رقص کنان بر سر آتش چو کبابست

حافظ چه شد از عاشق و رندست و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شبابست

کنون که در کف گل جام بادهٔ صافست
بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و رو بصحرا کن
چه وقت مدرسه و بحث و کشف کشافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام و ولے به ز مال اوقافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش
که هرچه ساقی ما ریخت عین الطافست

ببر ز خلق و ز عشقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زرد و زبور یا بافست

خموش حافظ و این نکتها چنین بر سرخ
نگاهدار که قلاب شهر صرافست

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیزاست
بیا نمک چنک مخور می که محتسب تیزاست

صراحیی و حریفی گرت بدست افتد
ببعیش کوش که ایام فتنه انگیزاست

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریزاست

ز رنگ باده بشویند خرقه ها از اشک
که موسم ورع و روزگار پرهیزاست

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر
که صاف این سه خم جمله دردی آمیزاست

سپهر بر شده پرویزنیست خون افشان
که قطره اش سر کسری و تاج پرویزاست

عراق و پارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزاست

یارب آن شمع شب افروز ز کاشانه کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه بر انداز دل و دین منست
تا هم آغوش که میباشد و همخانه کیست

بادهٔ لعل لبش کز لب ما دور مباد
راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که به پروانه کیست

میدهد هر نفسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانه کیست

یارب آن شاه وشی ماه رخ زهره جبین
در یکتایی که و کوهر یگدانه کیست

آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب
همنشین که و همکاسه و پیمانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن چمن که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست
چه جای دم زدن ناقه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه دلق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

نه بسته اند در توبه حالیا برخیز
که توبه وقت گل از عاشقی زنگاریست

سحر ز شمه وصالش بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص به چشمت و زلف عارض و خال
هزار نکته در این کار و بار دلداریست

با آستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری بدشواریست

روندگان طریقت به نیم جو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

دلش نباله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست
زبان خموش و لیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی سببی است

ازین چمن گل بیخار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبی است

حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از شام
زخاک مکه ابوجهل این چه بوالعجبیست

جمال دختر رز نور چشم ما مستست مگر
که در نقاب زجاجی و پرده عنبی است

دوای درد خود اکنون ازان مفرح جوی
که در صراحی چینی و شیشه حلبی است

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبی است

هزار عقل و ادب داشتم من اخی خواجه
کنون که مست و خرابم صلای بی ادبیست

بیار می که چو حافظ مدام استغفار
بگریه سحری و نیاز نیم شبی است

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خاک در میکده ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

نا امیدم مکن از سابقه روز ازل
تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

نه من از خانه تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل
تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

گر نهادت همه این است نه جای پک و نهاد
ور سرشتت همه این است نه جای پاک سرشت

باغ فردوس مطیفست و لیکن بنهار
تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

جز آستان تو ام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم
که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست

چه از کوی خرابات روی بر تابم — کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست
زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر — بگو بسوز که بر من بیرگ کاهی نیست
غلام نرگس جماش آن سهی سروم — که از شراب غرورش مکس نگاهی نیست
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن — که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن — که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
عقاب جور کشاده است بال در همه شهر — کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست
چنین که در همه سودام راه می بینم — بدار حمایت زلف تو ام پناهی نیست

خزینه دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سپاهی نیست

حال دل با تو نگفتنم هوس است — خبر دل ز تو نشنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصه فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز و شریف — با تو تا روز خفتنم هوس است
وه که در دانه چنین نازک — در شب تار سفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای — که سحرگه نگفتنم هوس است
از برای شرف بنوک مژه — خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ بر غم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت — آری باتفاق جهان می توان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع — شکر خدا که پرده دلش در زبان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو — از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
چون لاله کج نهاد کلاه طرب ز کبر — هر داغ دل که بادهٔ چون ارغوان گرفت
آنروز عشق ساغر می خرمنم بسوخت — کاتش ز عکس عارض ساقی دران گرفت
آسوده بر کنار چو پرکار می شدم — دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان — زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت
بر برگ گل ز خون شقایق نوشته اند — کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
می ده که هر که آخر کار جهان بدید — از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
می ده بجام جم که صباح صبوحیان — چون پادشه بتیغ زر افشان جهان گرفت
فرصت شمر که فتنه چو در عالم اوفتاد — عارف بجام می ز دو از غم گران گرفت
زین آتش نهفته که در سینه من است — خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
غیری چگونه نکته تواند بر آن گرفت

خیال روی تو در هر طریق همره ماست — نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
ببین که سیب زنخدان او چه میگوید — هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
بر غم مدعیانی که منع عشق کنند — جمال و چهره تو حجت موجه ماست
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد — گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
بحاجب در خلوت سرای خاص بگو — فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست
بصورت از نظر ما اگرچه محجوب است — همیشه در نظر خاطر مرفه ماست
اگرچه سایل حافظ دری زند بگشای — که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

نه من زبی عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی عمل است

بچشم عقل دراین رهگذار پرآشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است

دلم امید فراوان ز وصل روی تو داشت
ولی اجل بره عمر رهزن امل است

ز قسمت ازلی چهرهٔ سیه بختان
بشست و شوی نگردد سفید و این مثل است

بگیر طرهٔ مه طلعتی و قصهٔ مخوان
که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است

خلل پذیر بود هر بنا که می بینی
مگر بنای محبت که خالی از خلل است

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست باده الست

دل و دینم شد و لبر بسلامت برخاست
گفت با ما منشین گر تو سلامت برخواست

که شنیدی که دراین بزم دمی خوش ننشست
که نه در آخر صحبت ببدامت برخاست

شمع گرزان لب خندان بزبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخواست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کاتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست
چون من دراین دیار هزاران غریب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل تو ام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند
ناقوس و دیر و راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ اینهمه آخر بهر زه نیست
هم قصهٔ غریب و حدیثی عجیب هست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که در این مدت ایام فراق
بر گرفتی ز خریفان دل و دل میدادت

بر سان بندگی دخت رز کو بدر آی
که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست
جای غم باد بهر آن دل که نخواهد شادت

چشم بد دور کزین تفرقه خوش باز آورد
طالع نامور و دولت مادر زادت

حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ساقیا بیار باده که ماه صیام رفت
در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامی ببار سد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دلرا که مرده بود حیاتی ز نو رسید
تا بوئی از نسیم خوشش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز بدار السلام رفت

زاهد تو دان و خلوت تنهائی و نیاز
عشاق را حواله بعیش مدام رفت

تقدیر دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته که باده عشقش بکام رفت

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست
بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنانچه در آن حضرتت بنا شد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات
مگر بخواب به بینم جمال و منظر دوست

دل صنوبر بریم همچو بید لرزانست
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمی خرد ما را
بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه باشد ار شود از قید غم دلش آزاد
چه هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

غمش تا در دلم ماوی گرفته است
سرم چون زلف او سودا گرفته است

لب چون آتشش آب حیاتست
از آن آب آتشی در ما گرفته است

همای همتم عمریست کز جان
هوای آن قد و بالا گرفته است

شدم عاشق ببالای بلندش
که کار عاشقان بالا گرفته است

چو ما در سایهٔ الطاف اویم
چرا او سایه از ما وا گرفته است

نسیم صبح عنبر بوست امروز
مگر بادم ره صحرا گرفته است

ز دریای دو چشمم گوهر اشک
جهان در لؤلؤ لالا گرفته است

حدیث حافظ ای سرو سمن بوی
بوصف قد تو بالا گرفته است

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل
در و یاقوت بتوک مژه ات باید سفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد
هر که خاک در میخانه بر خساره نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا
زلف سنبل ز نسیم سحری می آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو
گفت افسوس که آن دولت بسیار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت
گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد

گر شه کامران گر بر گدائی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار

در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت
هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار
گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی
چون میان همنشینان ماجرائی رفت رفت

عیب حافظ کو مکن زاهد که رفت از خانقاه
پای آزادان چه بندی گر بجائی رفت رفت

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
در دگر زدن اندیشه تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سر فرازی عالم درین کله دانست

بر آستانه میخانه هر که یافت سری
ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

هر انکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان
چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست

ورای طاعت و پیمانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی کنه دانست

ز جور کوکب طالع سحر کهان چشمم
چنان گریست که خورشید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را
هلال یکشبه و ماه چارده دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه از خم طاق مارگه دانست

حدیث حافظ و ساغر گشیدن پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است
دل سودا زده از غصه دو نیم افتاده است

چشم جادوی تو در عین سواد سحر است
اینقدر هست که این نسخه سقیم افتاده است

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطه دود دلی که در حلقه جیم افتاده است

سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحی است که در عظم رمیم افتاده است

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست طاوس که در باغ نعیم افتاده است

دل من در هوس روی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در پای نسیم افتاده است

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو ز انروکه عظیم افتاده است

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یار دلبست
بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است

حافظ گمشده را با عمت ای جان عزیز
اتحادیست که از عهد قدیم افتاده است

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
وندران برگ و نوا خوش نالهای زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوه معشوق در این کار نیست

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

عارفی کو سیر کرد اندر مقام بیخودی
مست شد چون مستی او از عالم اسرار داشت

در نمی گیرد نیاز و عجز ما با حسن دوست
خرم آن کز ناز ننیان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کانهمه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است
بجنبش لبغمزه که ایمنش ساز ای خویشتن است

کرت ز دست برآید مراد خاطر ما
بجنبش زود که خیری برای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع
شبان تیره مرا دم فنای خویشتن است

چرای عشق زدی با تو گفتم ای دلیل — گمان که این گل خودروی برای خویشتن است
بمشک چین و چگل نیست حسن گل محتاج — که نافه‌اش ز بند قبای خویشتن است
مرو بخانه ارباب بی مروت دهر — که گنج عافیت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ در رشته عشق و جانبازی
هنوز بر سر عهد وفای خویشتن است

صوفی ار پرتو می راز نهانی دانست — گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست
شرح مجموعه گل مرغ سحر داند و بس — که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده — بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
آن شد اکنون که ز افواه انام اندیشم — محتسب نیز ازین عیش نهانی دانست
دیده آسایش ما مصلحت وقت ندید — ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست
سنگ و گل را کند از من نظر لعل و عقیق — هر که قدر نفس باد یمانی دانست
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی — ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست
می بیاور که نثار ذ بگل باغ جهان — هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست — باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غنیمت — همه آنست و گرنه دل و جان این همه نیست
منت سدره طوبی ز پی سایه مکش — که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار — ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

پنجه روزی که در این مرحله مهلت داری — خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست
بر لب بحر فنا منتظرم ای ساقی — فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار — که ره صومعه تا دیر مغان این همه نیست
دردمندی چو من سوخته زار نزار — ظاهر آحاجت تقریر و بیان این همه نیست
از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش — زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

بحر لیست بحر عشق که هیچش کنار نیست — آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
آن دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود — در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که می کشد — جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
رویش بچشم پاک تو آن دید چون هلال — هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست
فرصت شمر طریقه رندی که این نشان — چون راه کنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که ز سنگ خاره نیست

چه لطف بود که ناگاه زمزمه قلمت — حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
بنوک خامه برقم کرده سلام مرا — که کارخانه دوران مبادبی رقمت
نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد — که در حساب خرد سهو نیست بر قلمت
مرا ذلیل مکردان بشکر این نعمت — که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد — که گر سرم برود برندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی — که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت
روان تشنه ما را بجرعه دریاب — چو میدهند زلال خضر بجام جمت
صبا ز روی تو با هر گلی حدیثی کرد — رقیب گی ره غماز داد در حرمت
دلم مقیم درست حرمتش میدار — بشکر آنکه خدا داشته است محترمت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد — که جان عاشق دلخسته زنده شد بدمت

کمین کهست و تو خوش تیز میروی حافظ
مکن که گرد برآید ز شهره عدمت

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست — ببین که در طلبت حال مردمان چونست
بیا و نقل لب و شیم مست لیکن — ز بام تا بلبم فرق تا قدم خونست
ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو — اگر طلوع کند طالعم همایونست
حکایت لب شیرین کلام فرهاد است — شکنج طره لیلی مقام مجنونست
دلم بجوکه قدت همچو سرو دلجویست — سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست
ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی — که رنج خاطرم از جور دور گردونست
ازان زمان که ز دستم برفت یار عزیز — کنار دیده من همچو رود جیحونست
چگونه شاد شود اندرون غمگینم — باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار رنج قارونست

ازان بار دلنوازم شکریست با شکایت — گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم — یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت
رندان تشنه لب را آبی نمی دهد کس — گویا ولی شناسان رفتند از ین ولایت
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا — سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
این راه را نهایت صورت کجا توان بست — کش صد هزار منزل بیش است در بدایت
چشمت بغمزه ما را خون خلق ریزد می پسندی — جانا روا نباشد خونریز را حمایت
هر چند بردی آبم روا ز درت نتابم — جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت
ای آفتاب خوبان میسوز د اندرونم — یکساعتم بکنجان در سایه عنایت
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود — از گوشه برون آی ای کوکب هدایت
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود — زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

فغان ز پیر بخوانی باچارده روایت

یارب بسیبی سازکه یارم بسلامت — باز آید و برهاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید — تا چشم جهان بین کندش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند — آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
امروز که در دست تو ام مرحمتی کن — فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق — ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
درویش بگن ناله ز شمشیر اجانب — کاین طایفه از کشته ستانند غرامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی — برمی شکند گوشه محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم — بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کو ته نکند بخت سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

سا قیم خضر است و می آب حیات — تو به ازمی چون کنم بیهات بیهات
بادهٔ تلخ از لب شیرین لبان — در حلاوت میبرد آب از نبات
چون دم عیسی نسیم اوز لطف — مردهٔ صد ساله را بخشد حیات
جز بآب آتشین یعنی شراب — حل نمیگردد مرا این مشکلات
روزی ما بین که از دیوان عشق — جز بمی مجرا نشد ما را برات
شاد باد اروح آن رندی که او — بر سر کوی مغان یابد وفات
حاصل عمر تو حافظ در جهان — بادهٔ صافی است باقی تر هات

گوئی از صحبت ما ننگ بلنگ آمده بود — ما بر بستر و بگردش نرسیدیم و برفت
بسکه ما فاتحه در زیر سر فی خواندیم — وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت
سر ز فرمان خطم گفت مکش تا نروم — ما سر خویش ز خطش نکشیدیم و برفت
عشوه میداد که از کوی ارادت نروم — دیدی آخر که چسان عشوه خریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن — در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت
گفت از خود ببر و هر که وصالم طلبد — ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت
صورت او بلطافت اثر صنع خداست — ما بر و پیش نظری سیر ندیدیم و برفت
همچو حافظ همه شب ناله و افغان کردیم — کای دریغا بود اعمش نرسیدیم و برفت

مار از آرزوی تو پروای خواب نیست
بی روی دلفریب تو بودن ثواب نیست

در دور چشم مست تو هشیار کس ندید — کو دیده کز تصور حشمت بخواب نیست
در هر که بنگری بغمی از تو مبتلاست — یکدل ندیده ام که ز عشقت خراب نیست
هر کو بدست عشق تو شد کشته بر درت — او را در ان جناب سؤال و جواب نیست

حافظ چو زر بیوسه در افتاد و تاب یافت
عاشق بناز نگه چو زر او تاب نیست

خم زلف تو دام کفر و دین است — ز کار ستان او یکشمه این است
جمالت معجز حسن است لیکن — حدیث غمزه ات سحر مبین است
بران چشم سیه صد آفرین باد — که در عاشق کشی سحر آفرین است
عجب راهیست راه عشق بیهات — که چرخ هفتمش هفتم زمین است
تو پنداری که بدکو رفت و جان برد — حسابش با کرام الکاتبین است
ز چشم شوخ تو کی جان توان برد — که دایم با گمان اندر کمین است
لبت را آب حیوان گفتم اما — چه جای آب کان مار معین است
ز جام عشق می نوشید حافظ — مدامش مستی و رندی ازین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون در بند دین است

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت — با کس بعهد ما و وفا هیچ هم نداشت
یارب مگیرش ار چه دل چون کبوتر م — افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت بد آمد وگرنه یار
حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت

دل این همه جفا که بخواری کشید ازو
هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و بامد سعی بگو
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راه رو که ره بحریم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت
بر باد داد و هیچ غم از بیش و کم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

بروای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت
که خدا در ازل از بهر هشتم بسرشت

یکجو از خرمن هستی نتواند برداشت
هر که در راه فنا ره حق دانه نکشت

تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع
من و میخانه و ناموس و ره دیر و کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم
در ازل طینت ما را بی صاف سرشت

صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چو من
خرقه در میکده ها رهن می ناب نهشت

لذت از خور بهشت و لب حوضش نبود
هر که او دامن معشوق خود از دست بهشت

حافظ لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و دلشادی بهشت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا وعده دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
ما کجائیم و نصیحت گر بیکار کجاست

عاشق خسته ز درد و غم هجران تو سوخت
خود بپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نبود کار کجاست

دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول
یار ترسا بچه کو خانه خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

خواب آن نرگس فتان تو بیچاره ما
تاب آن زلف پریشان تو بیچاره ما

از لبت شیرروان بود که من میگفتم
کاین شکر کرد نمکدان تو بیچاره ما

چشمه آب حیاتست دهانت اما
زیر لب چاه زنخدان تو بیچاره ما

جان درازی تو باد اکه یقین میدانم
در کمان ناوک مژگان تو بیچاره ما

مبتلای غم و محنت و اندوه فراق
ای دل این ناله و افغان تو بیچاره ما

دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت
ای گل این چاک گریبان تو بیچاره ما

در عشق ار چه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این دیده گریان تو بیچاره ما

دیدمش دوش که سرمست و خرامان میرفت
جام می بر کف و در مجلس رندان میرفت

چون همی گفتمش ای مونس دیرینه من
سخت میگفت و دل آزرده پریشان میرفت

نقش خود زدم و خیال لب جیحون می بست
با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

مینشد آنکس که چو او جان سخن کس نشناخت
من همی دیدم و از گله لبدم جان میرفت

گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با ما
کان شکر لهجه خوشگوی بخندان میرفت

لاابه بسیار نمودم که مرد سود نداشت
زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

پادشاها ز کرم از سر جرمش بگذر
چکند سوخته از غایت حرمان میرفت

چون ببستند آن صنم از دیده حافظ آب
اشک همواره ز رخساره بدامان میرفت

هران حجسته نظر کز پی سعادت رفت
بکنج میکده و خانه ارادت رفت

ز رطل در دکشان کشف کرد سالک راه
رموز غیب که در عالم شهادت رفت

بیا و معرفت از من شنو که در سختم
ز فیض روح قدس نکته سعادت رفت

مجو ز طالع مولود من بجز رندی
که این معامله با کوکب ولادت رفت

ز بامداد بدست دگر بر آمده
وظیفه دی دو سه تسبیح کمتر زیادت رفت

مگر معجزه کوشد طبیب عیسی دم
چرا که کار من خسته از عیادت رفت

هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش
بکنج زاویه طاعت و عبادت رفت

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد جان من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده کی شدی بچمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخور فروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

ببزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
که از دهان تو ام غنچه در کمان انداخت

بنفشه طره مفتول خود گره میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

کنون بآب می لعل خرقه می شوییم
نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت

بنود رنگ دو عالم که نقش الفت بود
زمانه طرح محبت نه امیزمان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی مرنجز
هوای مغبچگانم دراین و آن انداخت

جهان بکام دل اکنون رود که دور زمان
مرا به بند کسی خواجه زمان انداخت

مگر گشایش حافظ در این خرابی بود
که قسمت ازلش در میغان انداخت

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی
سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غمازم از این سرخ برآمد چه عجب
خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

کمر کین من خسته چه بندی که ز مهر
بر میان دل و جانم کمری نیست که نیست

تا بدامن نه نشیند ز نسیمت گردی
سیل اشک از نظرم بر کذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من از این طالع شوریده بر نجم ورنه
بهره مندان ز سر کویت دگری نیست که نیست

از خیال لب نوشین تو ای چشمه نوش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

آب چشم که بر و منت خاک در تست
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجود انیقدرم نام و نشانیست که هست
ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیه عشق تو روباه شود
آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

نه من دلشده از دست تو خونین جگرم
از غم عشق تو بر خون جگری نیست که نیست

از سر کوی تو رفتن نتوانم کامی
ورنه اندر دل بیدل سفری نیست که نیست

تو خود ای شعلهٔ رخشنده چه داری در سر
که کباب از حرکاتت جگری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست
در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مکرر آینهٔ لطف الهی است
حاشا که چنین است در این روی ریا نیست

زاهد ودهدم توبه ز زردی تو زهی روی
بیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف میارای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دلفروز
در بزم حریفان اثر نور و ضیا نیست

دی می شد و گفتم صنما عهد بجا آر
گفتا غلط ای خواجه در این عهد وفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است
جانا مکن این قاعده در شهر شما نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان
دنبال تو بودن کنه از جانب ما نیست

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گفتن بر خورشید که من چشمه انور دم
دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

عاشق چکند گر نخورد تیر بلا است
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت عابد
جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مکر از غیرت قرآن خدا نیست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل چمن خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن
که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملامت تست
ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

چه جای من که بلرزد سپهر شعبده باز
ازین حیل که در ایوانهٔ بهانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
در خزانه بهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که تو نسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک بر قص آورد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن شمع سر گرفته دگر چهره برفروخت
وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه دادعشق که مفتی زره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب
کوئی که پسته تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سرو قد که بر سه و خورشید میفروخت
چون تو در آمدی بپی کار دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست
کوته نظر به بین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر تر او بزر گرفت

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتی است که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز
که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آنمه نامهربان دشمن دوست
ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

کره ببادمزن گرچه بر مراد وزد
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

مزن زچون و چرا دم که بنده مقبل
قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

بعشوه گه سپهرت دهد زراه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

بیار باده بخور زانکه پیر میکده دوش
بسی حدیث غفور و رحیم در من گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز
من این نگفته ام آنکس که گفت بتوان گفت

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جا در انسی باشد ز نقش خال هندویت

تو کز خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارائی
صبا را کو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
بیفشان زلف تا ریزد هزاران جان بهر سویت

من و باد صبا مسکین و سرگردان و بیحاصل
من از افسون چشم مست و او از بوی گیسویت

من از لطف صبا دارم سپاس نکهت جانان
وگرنه کی گذر بودی سحرگاهان ازین سویت

سواد دیده هر وقتی بخون دل همی دیدم
عزیزش دارم این ساعت بیاد خال هندویت

زهی همت که حافظ راست از دنیا و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

مردم دیده ما جز بر رخت ناظر نیست
دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می بندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام قفس باد چو مرغ وحشی
طایر سدره اگر در طلبت سایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بران سرو بلندش برسد
هر کرا در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم
زانکه در روح فزائی چو دمت قاهر نیست

من که از آتش سودای تو آهی ترنم
کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو شانه دل حافظ راست
کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

بی مهر رخت روز مرا نور نمانده است
وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کنی دوست
کز جان رمقی در تن رنجور نمانده است

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت
هیهات ازین گوشه که معمور نمانده است

نزدیک شد آندم که رقیبان تو گویند
دور از درت آن خسته رنجور نمانده است

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت
از دولت هجر تو کنون دور نمانده است

صبر است مرا چاره ز هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است
در هجر تو گر چشم مرا آب نماند
کو خون جگر ریز که معذور نمانده است

حافظ ز غم ار نکریه نپرداخت بخندد
ماتم زده را داعیه سور نمانده است

مدتی شد کاتش سودای او در جان ماست
وین تمنا بین که دایم در دل ویران ماست
مردم چشم بخونابه جگر غرقه ازان
چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست
آب حیوان قطرهٔ از لعل همچون شکرش
قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست
تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین
بر من این معنی که ما زان و ئیم اوزان ماست
هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب
محرم این سر معنی دار علوی جان ماست
چند گوئی ای مذکر شرح دین خاموش باش
دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار
کان صنم از روز اول داروی درمان ماست

امروز شاه انجمن دلبران یکی است
دلبر اگر هزار بود دل بر آن یکی است
من بهر آن یکی دل و دین داده ام بباد
عالیم بکن که حاصل هر دو جهان یکی است
سودائیان عالم بیدار را بکوی
سرمایه کم کنید که سود و زیان یکی است
خلقی زبان بدعوی عشقش گشاده اند
ای من غلام آنکه دلش با زبان یکی است

حافظ بر آستانهٔ دولت نهاده سر
دولت دران سر است که با آستان یکی است

المنة لله که در میکده باز است
زانرو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی
وان می که در انجاست حقیقت نه مجاز است
از روی همه مستی و غرور است و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کو تا نتوان کرد که این قصه دراز است
با دل مجنون و خم طرهٔ لیلی
رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است
بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است
رازی که بر خلق نهفتیم و نگفتیم
با دوست بگوئیم که او محرم راز است
در کعبهٔ کوی تو هر انکس که درآید
از قبله ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

میرمن خوش میروی کاندر سرا پا میرمست
ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمست
گفته بودی کی بمیری پیشم این تعجیل چیست
خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمست
عاشق مهجور مخمورم بت ساقی کجاست
کو خمار امان شوکه پیش قد رعنا میرمست
ای که عمری شد که تا بیمارم از مژگان تو
کو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمست
گفتی ار آزرمت هم درد بخشم هم دوا
کاه پیش درد و که پیش مداوا میرمست
خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور
دارم اندر سر خیال انکه دریا میرمست

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش تو هر جا میرمست

کنون که می دمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت
همین حکایت اردی بهشت میگوید
نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب — در آن سراست که از خاک ما بسازد خشت
دغا مجوی ز دشمن که پر تو سے مذهب — چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
مکن بنامه سیاهی ملامت من مست — که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت
کدا چرا نزند لاف سلطنت امروز — که خیمه سایه ابرست و بزمگه لب کشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرق گناهست میرود بهشت

درد ما را نیست درمان الغیاث — هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند — می کنند این جمله سامان الغیاث
در بهای بوسه جانی طلب — الغیاث از جور خوبان الغیاث
خون ما خوردند این کافر دلان — ای مسلمانان چه درمان الغیاث
داد مسکینان بده ای روزه وصل — از شب یلدای هجران الغیاث
هر زمانم درد دیگر میرسد — زین حریفان بر دل و جان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بیخویشتن
گشته ام سوزان و گریان الغیاث

سرو که از همه دلبران ستانی باج — چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج
دو چشم شوخ تو برهم زده ختا و ختن — بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج
بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید — سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج
لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست — قد تو سرو و میان تو موی کردن عاج
ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم — که از تو در دل من نیست سود بعلاج

دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا — لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی — دل ضعیف که هست او بناز کی چو خراج

فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح — صلاح ما همه آنست کان ترا صلاح
سواد روی تو تفسیر جاعل الظلمات — بیاض روی تو تبیان فالق الاصباح
ز دیده ام شده صد چشمه در کنار روان — که خود شنا نکند در میان آن ملاح
لب چو آب حیات تو هست قوت روح — وجود خاکی ما را ازوست قوت رواح
ز خنک و زلف کمندت کسی نیافت خلاص — بیا که خون دل خویشتن بحل کردم
مدار لعل لبش بوسه بصد تلبیس — نیافت کامی ازو دل بصد هزار نجاح
صلاح و توبه و تقوی ز ما مجوز اهد — ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست صلاح
پیاله چیست که بر یاد تو نکشیم مدام — و نحن نشرب شربا کذالک الاقداح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود کردش مساء و صباح

بیین هلال محرم بخواه ساغر راح — که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح
عزیز دار زبان و صالرا کاندم — مقابل شب قدر است و روز استفتاح
نزاع بر سر دنیای دون کسی نکند — باشتی بهر ای نور دیده کوی فلاح
ولی تو فارغی از کار خویش و می ترسم — که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح

بیار باده که روزش بخیر خواهد بود
هر انکه جام صبوحش نهد چراغ صباح

کدام طاعت شایسته آید از من مست
که رنگ صبح ندانم ز فالق الاصباح

زمان شاه شجاعست و دور حکمت شیخ
براحت ای دل و جان کوش در مساو صباح

ببوی صبح چو حافظ شبی بروز آور
که بشکفد گل عیشت ز شعله مصباح

دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست
که بر خوردار شد از روی فرخ

سیاه بیکبختست آنکه دایم
بود همراز و هم زانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو آزاد
اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی
بیاد نرگس جادوی فرخ

دو تا شد قامتم همچون کمانی
ز غم پیوسته همچون موی فرخ

نسیم مشک تاتاری مخیل کرد
شمیم موی عنبربوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجائیست
بود میل دل من سوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوی فرخ

ابر آزاری برآمد باد نوروزی وزید
وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام
ای فلک این شرمساری تا کی باید کشید

قحط جود است آبروی خود نمی باید فروخت
باده و کل از بهای خرقه میباید خرید

غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همی کردم دعا و صبح آمین میشنید

بالتی و صد هزاران خنده کل آمد بباغ
از کریمی کو گیا از گوشه بوئی میخرید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامه در نیکنامی نیز می باید درید

این لطایف گر ز لعل دوست من گفتم که گفت
وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم کدید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
گوشه گیرانرا ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق گر نشد نانم بر دل حافظ که زد
اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بدان اشک چو باران که مگر
برق دولت که برفت از نظرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
چو هه جان بچه کار دگرم باز آید

انکه تاج سر من خاک کف پایش بود
از خدا میطلبم تا به سرم باز آید

کوس نود دولتی از بام سعادت نزنم
گر به بینم که مه نو سفرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت چو یاران عزیز
شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکر خواب صبوح
ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده ندانم چها رود

ما در درون سینه هوای نهفته ایم
بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلی است آب دیده و بر هر که بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست
زین ره‌گذر که بر سر کویش چرا رود
خورشید خاوری کند از رشک خانه چاک
گر ماه مهر پرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان بصفهٔ دار الصفا رود

از سر کوی تو هر کو ببلالت برود
نرود کارش و آخر بنجالت برود
سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست
که بجائی نرسد کو بضلالت برود
گر روی آخر عمر از می و معشوق بگیر
حیف اوقات که یکسر ببطالت برود
ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی
که غریب از بر این دره بدلالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمه است
کس ندانست که آخر بچه حالت برود
کاروانی که بود بدرقه اش لطف خدا
تجمل ننشیند بجلالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

آنکس که بدست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات از و یافت
در میکده جو که جام دارد
سر رشتهٔ جم بجام بگذار
کاین رشته از و نظام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست
در دور کسی که کام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی
تا یار سر کدام دارد
بر سینهٔ ریش دردمندان
لعلت نمکی تمام دارد
نرگس همه شیوه‌های مستی
از چشم خوشش تو وام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را
ورد یست که صبح و شام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
از سر کشتهٔ خود میگذرد همچون باد
چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف
آفتابی است که در پیش سحابی دارد
آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار
روشنست اینکه خضر بهره سرابی دارد
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک
تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد
غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد
فرصتش باد که خوش رای صوابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سئوال
ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

اگر نه باده غم دل زیاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
وگر نه عقل بمستی فروکشد لنگر
چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون
فراغت آرد و اندیشهٔ بلا ببرد
دل ضعیفم ازان می کشد بطرف چمن
که جان ز مرگ بدلداری صبا ببرد
گذار بر ظلمات است خضر راهی جو
مباد کاتش محرومی آب ما ببرد
فغان که با همه کس نرد کینه باخت فلک
کسی نبود که دستی ازین دعا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدا برابر برد

اگر روم ز پیش فتنها برانگیزد
ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر بر هگذرم یکدم از وفاداری
چو کوهش که چرا با کسان بیامیزی

چو گویمش که چرا با کسان بیامیزی
چنان کند که سر شکم بخون بیامیزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می بینم
بس آبروی که بر خاک ره فرو ریزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیر دلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی ازین طرفه تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

آن گیست گر روی گرم با من وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکو کاری کند

اول بیانک نای و نی گویدم پیغام وی
وانگه بیک پیمانه می با من هواداری کند

دلبر که جان فرسود از و کام دلم نگشود از و
نومید نتوان بود از و باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام
گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوشی تند خو کز عشق نشنیده است بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدایی بی نشان مشکل بود یاری فلان
سلطان کامش عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره بر پیچ و خم سهلست اگر بیمم ستم
از بند و زنجیرش چه غم کانجا دلم یاری کند

شد لشکر غم بیعدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر دین عبد الصمد با شد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طره شبرنگ او بسیار مکاری کند

ای پسته تو خنده زده بر دهان قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

جائی که یار ما شکر خنده دم زند
ای پسته گر کسیستی تو خود را دگر مخند

خواهی که بر نخیزدت از دیده رود خون
دل در هوای صحبت رودکسان مبند

که طره میبنمائی و که طعنه میزنی
ما نیستیم معتقد مرد خود پسند

طوبی ز قامت تو ندارد که دم زند
زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

زان آشفتگی حال من آگاه کی شود
آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

باز ار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ تو ترک عمره خوبان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خار زم یا خجند

اگر ز کوی تو بوئی بمن رساند باد
بمرده جان جهان را بیاد خواهم داد

اگرچه کرد بر نکبختی ز هستی من
غباری از من خالی بدامنت مفتاد

تو تا بروی من ای نور دیده در بستی
دگر جهان در شادی بروی من نگشاد

خیال روی تو ام دیده میکند پر خون
هوای زلف تو ام عمر میدهد بر باد

نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد

بجای طعنه اگر تیغ میزنند شمن
ز دوست دست ندارم هر چه باد باد

ز دست عشق تو جانرا نمی برد حافظ
که جان ز محنت شیرین نمی برد فرهاد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد
علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خورشید بگردید
هلال ابروی ساقی بمی اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

بهای بادهٔ چون لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

بیا بمیکده و وضع قرب و جاهم بین
اگرچه چشم بما و اعظ از حقارت کرد

نشان مهر و محبت ز جان عاشق جوی
اگرچه خانه دل محنت تو غارت کرد

اگر امام جماعت بخواهدش امروز
خبر دهید که حافظ بی طهارت کرد

بسر جام جم آنکه نظر تواند کرد
که خاک میکده کحل بصر تواند کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست
که گر این عمل بکند خاک زر تواند کرد

مباش بی می و مطرب بزیر چرخ کبود
کزین ترانه غم از دل بدر تواند کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی
که سودها بری از این سفر تواند کرد

بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور
بفیض بخشی اهل نظر تواند کرد

کل مراد تواند که نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر تواند کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون
کجا بکوی حقیقت گذر تواند کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر تواند کرد

دلا ز نور ریاضت کرا گهی یابی
چو شمع خنده زنان ترک سر تواند کرد

ولی تو تالب معشوق و جام می خواهی
طمع مدار که کار دگر تواند کرد

گر این نصیحت شاها بگوش هوش شنوی
بشاهراه طریقت گذر تواند کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد
که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است
خدایش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی
کسی کند که بخون جگر طهارت کرد

امام شهر که سجاده میکشید بدوش
بخون دختر رز جامه را قمارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
نظر بدرد کشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت بصدش حال پریشان دل کرد

طوطئی را بهوای شکرین دل خوش بود
تا کهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد
که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی
که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طرب خانه ازین کهنل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود همه و مهر
در لحد ماه گمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه و رخ دولت شد همکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

بخت از دهان یار نشانم نمیدهد
دولت ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسه زلبش جان همی دهم
اینم نمی ستاند و آنم نمیدهد

مردم ز انتظار و در این پرده راه نیست
یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد

شکر به صبر دست دهد عاقبت ولی
بد عهدی زمانه امانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین
کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرگار میدوم
وو ران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

گفتم رو م بجواب که بینم جمال یار
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بود آیا که در میکده ها ببندند
گره از کار فرو بسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

در میخانه نبستند خدایا مپسند
که در خانه تزویر و ریا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمژگ می ناب
تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان
پس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامه تعزیه دختر رز بنویسید
تا حریفان همه خون از مژه ها بگشایند

حافظ این خرقه پشمینه بیندازد
که چه زنار زر زیرش بچها بگشایند

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند
که ببالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای
که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

هیچ روئی نشود آینه چهره بخت
مگر آنروی که مالند بر آن سم سمند

گفتم اسرار غمت هر چه بود کو میباش
صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند

مگس آن آهوی مشکین مرا ای صیاد
شرم ازان چشم سیه دار مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست
از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

جز بزلف تو ندارد دل عاشق میلی
آه ازین دل که بصد بند نمی گیرد میل

شب و روزت بدعا عاشق بیدل گوید
که مبیناد بهی قامتت ازدهر کرند

بازمستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ
زانکه دیوانه همان به که بماند در بند

بوی دارم که گرد گل ز سنبل سایه بان دارد
بهار عارضش خطی بر نگ ارغوان دارد

غبار خط بپوشاند خورشید رخش یارب
حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم کوه را مقصود
ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جوان دارد

خدا را داد من بستان ز وای شحنه مجلس
که می با دیگران خورده است و با من سر گران دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عاشق
بغمزه رخصتا گوید که راز من نهان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن گر امید آن داری
که از چشم بد اندیشان خدایت در امان دارد

چه افتاده است در این ره که هر سلطان معنی را
در این درگاه می بینم که سر بر آستان دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محرومم ای چشمم را
بدین سرچشمه اش بستان که خوش آبی روان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو همی بینم
کمین از گوشه کرده است و تیر اندر کمان دارد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل دولت بین
که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

چه عذر از بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

بحسن خلق و وفا کس بیار نرسد
تو در این سخن انکار کار نارسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده اند
کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یکجهت حق گذار ما نرسد

هزار نقد بیازار کائنات آرند
یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافله عمر آنچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی
بدلپذیری نقش و نگار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و ایمن باش
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطر ے ازرهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
بسمع پادشه کامگار ما نرسد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد
جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق آن زمان شوند ایمن
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم در این غم عشق
ز آتش دل سوزان و برق آه رسید

ز شوق روی تو جانا بر این اسیر فراق
همان رسید کز آتش بیرک کاه رسید

مرو بخواب که حافظ بیارگاه قبول
زورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد
که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد

دلم که مخزن اسرار بود دست قضا
درش ببست و کلیدش بدوستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب
بمومیائی لطف تو ام نشانی داد

برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گوی
شراب و شاهد و ساقی گرازیانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش
که دست داد ش یاری ناتوانی داد

گذشت بر من مسکین و بار قیبان گفت
دریغ عاشق مسکین که جان جانی داد

خزینهٔ دل حافظ ز کوهه اسرار
بمین عشق تو سرمایهٔ جهانی داد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وان راز که در دل نهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر
ای دیده نظر کن که بدام که در افتاد

ور دا که از آن آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسے خون دلم در جگر افتاد

بار غم او عرض بهر کس که نمودم
عاجز شد و این قصه بنامم زسر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهان گیر برآورد
بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

این باده که پرورد گه خمار خرابات
از بوی بهشتیش چنین بیخبر افتاد

بس تجربه کردیم در این دار مکافات
با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چکند بد کهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست خوشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

بوید باد صبا دوشم آگهی آورد — که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامه پاک — بدین نوید که باد سحر گهی آورد
نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق — زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
بیا بیا که طهور بهشت را رضوان — در اینجهان زبرای دل رهی آورد
بخیر خاطر ما کوش کین کلاه نمد — بسی شکست که بر افسر شهی آورد
چه نالها که رسید از دلم بحرکه ماه — چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود — که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست — نبالهٔ دف و نی در خروش و ولوله بود
مباحثی که در ان حلقه جنون میرفت — ورای مدرسه و قیل و قال و مسئله بود
دل از کرشمه ساقی شکر لبود دلی — زنا مساعدی بختش اندکی گله بود
قیاس کردم و آن چشم جادو انه نیست — هزار ساحر چون سامریش در کله بود
بگفتمش بلبیم بوسه حوالت کن — بخنده گفت کیت با من این معامله بود
ز اختر م نظر سعد در رهست که دوش — میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید — از یار آشنا سخن آشنا شنید
انیش سزا نبود دل حق گزار من — گر غمگسار خود سخن ناسزا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن — کین گوشه بس حکایت شاه و گدا شنید
خوش میکنم بباده مشکین مشام جان — گر ذلق پوش صومعه بوی ریا شنید
سحر خدا که عارف سالک بکس نگفت — در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم — صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
یارب کجاست محرم رازی که یکزمان — دل شرح آن دهد که چه دید و چها شنید
ما می بیانگ چنگ نه امروز میخوریم — بس دیر شد که کنند چو خ این صدا شنید
ساقی بیا که عشق نه امری گنده بلند — آنکس که گفت قصه ما هم زما شنید
پند حکیم عین تو الست و محض خیر — فرخنده بخت آن که بسمع رضا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

برسر آنم که گر ز دست برآید — دست بکاری زنم که غصه سر آید
منظر دل نیست جای صحبت اغیار — دیو چو بیرون رود فرشته در آید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست — نور ز خورشید خواه بو که برآید
بر در ارباب بی مروت دنیا — چند نشینی که خواجه کی بدر آید
بگذرد این روزگار تلخ تر از زهر — بار دگر روزگار چون شکر آید
صالح و طالح مطاع خویش نمودند — تا که قبول افتد و چه در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر — باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید
صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند — بر اثر صبر نوبت ظفر آید
غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست — هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

پیش ازینت پیش ازین غمخواری عشاق بود
مهر ورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف تو‌ام — بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود
حسن مه رویان مجلس گرچه دل میبرد و دین — عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد — دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد — ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود
پیش ازین کین سقف سبز و طاق مینا بر کنند — منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار — دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
بر در شاهم گدائی نکته‌ئی عور کار کرد — گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دولت نسرین و گل را زینت اوراق بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود — سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقه پیر مغانم ز ازل در گوش است — ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه — که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
بر زمینی که نشان کف پای تو بود — سالها سجده صاحب نظران خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو — راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز — تا کرا خون دل از دیده روان خواهد بود
عیب مستان مکن ای خواجه کریمان که رباط — کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود
چشم آنم که ز شوق تو نهد سر بلحد — تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازینگونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود — وین راز سر بهر بعالم سمر شود
کو بیدلی که سنگ لعل شود در مقام صبر — آری شود ولیک بخون جگر شود
خواهم شدن بمیکده گریان و داد خواه — کز دست غم خلاص دل آنجا مگر شود
این سرکشی که در سر سرو بلند تست — کی با تو دست گوته ما در کمر شود
این قصر سلطنت که تو‌اش ماه منظری — سرها بر آستانه او خاک در شود
از هر کنار تیر دعا کرده ام روان — باشد کز این میانه یکی کارگر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من — آری بیمن همت تو خاک زر شود
ای جان حدیث ما بر دلدار عرضه کن — لیکن چنان مکن که صبا را خبر شود
روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش — روشکر کن مباد که از بد بتر شود
ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت — این شام صبح گردد و این شب سحر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب — یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی — مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ سر لحد بدر آرو بپای بوس
کر خاک او بپای شمائی سپر شود

قند بنار طبیعیان نیازمند مباد — وجود نازکت آزرده گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست — بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
در این چمن چو در آید خزان بیغمائی — رهش بسرو و سهی قامت بلند مباد

در آن بساط که حسن تو جلوه اندازد
مجال طعنه بدبین بدپسند مباد

جمال صورت و معنی همین همت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
بر آتش تو بجز چشم او سپند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجت بعلاج گلاب و قند مباد

ترک من چون جعد مشکین کرد کاکل شکند
لاله را دل خون شود بازار سنبل شکند

ور خرامان سرو گلنارش کند میل چمن
سرور از پا در اندازد دل گل شکند

تا خیال ابروی جانان ز چشمم دور شد
اندرین ره سیلها باشد که صد پل شکند

چون نسیم صبحگاهی پرده گل بردرد
خار غم اندر دل مجروح بلبل شکند

حافظا این سر وحدت را ز دست
تا خیال زهد و تقوی را توکل شکند

جان بیجمال جانان میل جهان ندارد
هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی در این ره صد موج آتشین است
در دا که این معما شرح و بیان ندارد

سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن
ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد

چنگ خمیده قامت می‌خواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

گر جود رقیب شمعست احوال از و بپوشان
کان شوخ سر بریده هیچ از زبان ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
بید دست زندگانی ذوقی چنان ندارد

احوال کج قارون کاخر بباد بر داد
در گوش کل فروخوان تا راز نهان ندارد

از آنکه خواندی استاد کز نکویی تحقیق
صنعت کریست اما طبع روان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
مستست و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد نیکی بنده چو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید
هلال عید بر ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم که باز وسمه کشید

مپوش روی و مشو در خط از تفرج حسن
که خواند خط تو بر روی وان بیکا دو مید

مگر نسیم تلت صبح در چمن بگذشت
که گل ببوی خوشت همچو صبح جامه درید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل
چرا که بیتو ندارم مجال گفت و شنید

بنود چنگ و رباب و گل و نبید که بود
گل وجود من آغشته شراب و نبید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم
که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

مریز آب سر شکم که بیتو دور از تو
چو باد می شد و در خاک راه می غلطید

چو ماه روی تو در زیر زلف میدیدم
شبم بروی تو روشن چو روز می گردید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام
بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز انقلاب زمانه طمع مدار ای چرخ
چو صبح بر رخ عالم ازین صفت مخندید

دلم ز زلف تو شوریده بود میدانم
که بیش روی تو بر خود چو برق میلرزید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت شعری چند
بخوان تو نظمش و در گوش جان چو مروارید

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای اوج شاهین شهپرت را — دل شاهان عالم زیر پر باد
ولی کو بستهٔ زلفت نباشد — همیشه غرقهٔ خون جگر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک گشاید — دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد — مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی — ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

چو رویت مهر و مه تابان نباشد — چو قدت سرو در بستان نباشد
چو لعل لؤلؤ و درد لفروز — در دریا و لعل کان نباشد
میان خط سبزت لعل نوشین — عجب گر چشمهٔ حیوان نباشد
چو فندق پسته‌اش خندد بحالم — چرا بادام من گریان نباشد
سواد کفر زلف او که دل را — بروی تو از آن ایمان نباشد
بتو نسبت نباشد هیچ تن را — نه تن بالله که مثلث جان نباشد

اگرچه هست شیرین شعر حافظ
چو لعل خسرو خوبان نباشد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید — ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل — چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایت شب هجران نه آن حکایت هاست — که شمه زبیانش بصد رساله برآید
ز گرد خوان نکون فلک مدار توقع — که بی طلالت صد غصه یک نواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان — بلا بگردد و کام هزار ساله برآید
بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود — خیال باشد کاین کار بی حواله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد — نفس بیوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین — نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
بهر زه بی می و معشوق عمر میگذرد — بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل — فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن — که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت — بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

چه مستی است ندانم که رو بما آورد — که بود ساقی و این باده از کجا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز بخت بسته مکن — که باد صبح نسیم گره گشا آورد
رسید گل و نسرین بخیر و خوبی باد — بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمه ساقی است — بر آر سر که طبیب آمد و دوا آورد
صبا بخوش خبری هدهد سلیمان است — که مژدهٔ طرب از کشور صبا آورد
چه راه میزند این مطرب مقام شناس — که در میان غزل قول آشنا آورد
تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر — که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بشمگ چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من مسکین یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود
ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود

چو ماه نو ره نظاره کان بچاره
ز ند بگوشه ابرو در نقاب رود

طریق عشق پر آشوب و فتنه است ایدل
بیفتد آنکه در این راه با شتاب رود

گدائی در جانان بسلطنت مفروش
کسی ز سایه ایزد بآفتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه داریش اندر سر سراب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری
وگر بروز حکایت کنم بخواب رود

مرا تو عهد شکن خوانده و میترسم
که با تو روز قیامت همین خطاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و ناز کی منفروش
که این معامله با عالم شباب رود

سواد نامه موی سفید چون نبود طی
بیاض کم نشود در صد انتخاب رود

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز
خوشا کسیکه در این راه بیحجاب رود

حسب حالی نوشتیم و شد ایامی چند
قاصدی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نکهدارد و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسه چند بیامیز بدشنامی چند

ای گدا

ای گدایان خرابات خدایار شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند

زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش
که مکو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از تاب رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامکار انظری کن سوی ناکامی چند

حسن تو همیشه در فزون باد
رویت همه ساله لاله گون باد

اندر سر من هوای عشقت
هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم
در خدمت قامت نگون باد

هر سرو که در چمن بر آید
پیش الف قدت چنون باد

چشمی که نه فتنه تو باشد
از گوهر اشک غرق خون باد

هر جا که دلیست در غم تو
بی صبر و قرار و بی سکون باد

چشم تو ز بهر دلربائی
در کردن سحر ذو فنون باد

هر کس که بهجر تو نسازد
از حلقه وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر حسین دون باد

خسرو گوی فلک در خم چوگان تو باد
ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد
صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست
دیده و فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشای عطارد صفت شوکت تست
عقل کل چاکر طغرا کش دیوان تو باد

طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد دلجوی تو شد
غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد
هر چه در عالم امر است بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه گاه دراو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای کو مفکن سایهٔ شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود ما را
غریب را دل آواره در وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تو اش مهر بر دهن باشد

خوش آمد گل و زان خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی در یاب و دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

عجب راهی است راه عشق کانجا
کسی سر بر کند کش سر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مائی
که علم عشق در دفتر نباشد

زمن بشنو که دل در شاهدی بند
که حسنش بسته از زیور نباشد

بیا ای شیخ در خمخانهٔ ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین
ببخشا بر کسی کش زر نباشد

شراب بیخمارم بخش ساقی
که با او هیچ درد سر نباشد

بنام ایزد بتی سیمین تنم هست
که در بتخانه آذر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویم
اگرچه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید
چنین زیبندهٔ افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

خستگانرا چو طلب باشد و قوت بنود
گر تو بیداد کنی شرط مروت بنود

ما جفا از تو ندیدیم و تو هم پنداری
آنچه در مذهب ارباب فتوت بنود

تا که افسون نکند جادوی چشم تو مدام
نور در سوختن شمع محبت بنود

چو چنین نیک ز سر رشتهٔ خود نخرم
آن مبادا که مددکاری و فرصت بنود

هر که آئینه صافی نشد از زنگ هوا
دیده اش قابل رخسارهٔ حکمت بنود

خیره آن دیده که آبش ببرد گریهٔ عشق
تیره آن دل که در او نور مودت بنود

چون طهارت بنود کعبه و بتخانه یکی است
بنود خیر در آن خانه که عصمت بنود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او
زانکه با زاغ و زغن شیوهٔ دولت بنود

گر مددخواستم از پیر مغان عیب مکن
شیخ ما گفت که در صومعه همت بنود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر گرا نیست ادب لایق صحبت بنود

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت
یا او بشناخت راه حقیقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم
در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیدهٔ من بی نظر نکرد

در حیرتم که بهر چه شد همدم رقیب
خرمهره هیچکس چو قرین گهر نکرد

کلک بزبان بریدهٔ حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدارا با که این بازی توان کرد

شب تنهائیم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بیکران بود

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با من نرگس او سرگران کرد

صبا کر چاره داری وقت وقت است
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

بدانسان سوخت چون شمعم که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

میان مهربانان کی توان گفت
که یار من چنین کفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
دعای نیمشبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بر گیرند
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک
چو درد در تو نهیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
بوقت فاتحه صبح یکدعا بکند

بسوخت حافظ و بوئی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت ایندولتش صبا بکند

دیدی ای دل که غم یار دگر بار چکرد
چون نشد دلبر و با یار وفادار چکرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
وای از آن مست که با مردم هشیار چکرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بیمهری یار
طالع بی شفقت بین که در این کار چکرد

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینائی
کس ندانست که در کردش پرکار چه کرد

برقی از پرده لیلی بدر خشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل افکار چه کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه نپرسید که با یار چه کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعیست من اندر طلبت بنمودم
اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان خواند
نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آنم که در آید بسماع
چه محل جامه جانرا که قبا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیر تم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چکویم که ترا ناز کی طبع لطیف
تا بحد یست که آهسته دعا نتوان کرد

نظر پاک توان در رخ جانان دیدن
که در آئینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تکفیر می کنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند
عیب جوان و سرزنش پیر می کنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل در این خیال که اکسیر میکنند

کو بند رمز عشق کو بید و نشنوید
مشکل حکایتی است که تقریر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر می کنند

صد ملک دل بنیم نظر میتوان خرید
خوبان در این معامله تقصیر میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تقریر می کنند

قومی بجد و جهد گرفتند وصل دوست
قومی دگر حواله بتقدیر می کنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کین کارخانه ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

در نظر بازی ما بیخبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرکار وجودند ولی
عشق داند که در این دایره سرگردانند

وصف رخسارهٔ خورشید رخانش هیهات
که در این آینه صاحبنظران حیرانند

گر شود آگه از اندیشهٔ ما معبچگان
بعد ازین خرقه صوفی بگرو نستانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف خلاف
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه میگردانند

بگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

گر بنزهت گه ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان کوهر هستی به نثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک
دیو گر بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
وان دران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخودانه شعشعه پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی بصفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

چون من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم
خبر از واقعه لات و منات دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

بعد ازین روی من و آینهٔ جمشید نگار
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

هاتف آنروز بمن مژدهٔ این دولت داد
که بیاز ار غمت صبر و ثباتم دادند

اینهمه قند و شکر کز سخنم میریزد
اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

کیمیا نیست عجب بندگی پیر مغان
خاک او گشتم و چندین هنرجاتم دادند

بحیات ابد آنروز رسانید مرا
خط آزادگی از لوح مماتم دادند

عاشق آنم که بدام سر زلف تو فتاد
گفت گر بند غم و غصه نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان ای دل | که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که زبند غم ایام نجاتم دادند

دوش دیدم که ملایک درمیخانه زدند | گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت | با من راه نشین باده مستانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد | حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه | چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید | قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

نقطهٔ عشق دل کوته نادان خون کرد | هیچ آن خال که بر عارض جانانه زدند

ما بصد خرمن پندار زره چون نرویم | چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند

آتش آن نیست که بر شعله او خند شمع | آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نگشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

دل بدور رویت ز چمن فراغ دارد | که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس | که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفت | مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زدم | تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

بفروغ چهره زلفت همه شب زند ره دل | چه دلاور است دزدی که بشب چراغ دارد

سر دار چو ابرهمن که در این چمن بگریم | طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

من و شمع صبحگاهی سر دار بهم بگریم | که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله | به ندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

دادگر افلک ترا جرعه کش پیاله باد | دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

ذروهٔ کاخ رفعتت راست ز فرط ارتفاع | راهروان وهم را راه هزار ساله باد

زلف سیاه پرچمت چشم و چراغ عالمست | جان ز نسیم دولتت در شکن کلاله باد

ای مه برج معدلت مقصد کل آدمی | بادهٔ صاف دائمت در قدح و پیاله باد

چون بهوای قامتت زهره نشود طرانه ساز | حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد

نه طبق سپهر و آن قرصه سیم و زر که هست | از لب خوان حشمتت سهلترین نواله باد

دختر فکر بکر من همدم صحبت تو شد | مهر چنین عروس را هم بکفت حواله باد

حافظ تو در این غزل حجت بندگی توشت
لطف عمیم پرورت شاهد این قباله باد

دیر بیست که دلدار پیامی نفرستاد | ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران | پیکی بدوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده | آهوی روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شد نم مرغ دل از دست | زان طره چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست | دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات | هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ با دب باش که درخواست بنا شد
گر شاه بیامی بغلامی بفرستاد

وی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد

گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بی خار کل بنا شد و بی نیش نوش هم
تدبیر چیست وضع جهان اینچنین فتاد

پر کن زباده جام و دمادم بکوش هوش
بشنو از و حکایت جمشید و کی قباد

در آرزوی آنکه رسد دل براحتی
جان درون سینه غم عشق او نهاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ کرت ز پند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت
باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

هم عفی الله زصبا کز تو پیامی آورد
ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود

عالم از شور و شه عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

من سر گشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طره هندوی تو بود

بگشایند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان می شد و در آرزوی روی تو بود

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه کرد رخش دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

مدعی خواست که آید بتماشا که راز
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

نظری کرد که بیند بجهان صورت خویش
خیمه در آب و گل مزرعه آدم زد

حافظ آنروز ز طرب نامه عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دوش می آمد و رخساره بر افروخته بود
تا کجا باز دل غمزده ای سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی
جامه بود که بر قامت او دوخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل
در رهش مشعله از چهره بر افروخته بود

دل بسی خون بکف آورد و لی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناصره بفروخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست
وانش چهره بر این کار بر افروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم
که نهانش نظری با من دل سوخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد
من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد

در چین طرهٔ تو دل بی حفاظ من — هرگز نگفت مسکن مالوف یاد باد
دلخوش شدم بیاد تو هرگه که در چمن — بند قبای غنچهٔ گل می کشاد باد
طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم — آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد
کارم بدان رسیده که همراه خود کنم — هر شام برق لامع و هر بامداد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من — صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم — یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
تاریخ عیش ما شب دیدار دوست بود — عهد شباب و صحبت احباب یاد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد — گر خرمنی بسوزد چندین عجب نباشد
مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل — بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد
در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است — آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
در کیش جان فروشان فضل و هنر نپرسند — اینجا نسب نگنجد اینجا حسب نباشد
در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است — خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می خور که عمر سرمد کس در جهان نیافت — جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی شود که با او بیوندشب نباشد

دلم ز مهر رویان طریقی برنمی گیرد — ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمی گیرد
خدارا ای نصیحت گو حدیث از مطرب و می گو — که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی گیرد

صراحی می‌کشم پنهان و مردم در فغان کانند — عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی گیرد
نصیحت کم کن و مارا بفریاد و می بخش — که غیر از راستی نقشی در این جوهر نمی گیرد
میان گریه می خندم که چون شمع اندرین مجلس — زبان آتشینم هست اما در نمی گیرد
سر و چشمی بابن خوبی تو کو می چشم از دورت — برو کین وعظ بی معنی مرا در سر نمی گیرد
نصیحت گوی رندان را که با حکم خدا جنگ است — دلش بس تنگ می بینم چرا ساغر نمی گیرد
چه خوش صیدی دلم کردی بنازم چشم مستت را — که کس آهوی وحشی را ازین خوشتر نمی گیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است — چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی گیرد
خدارا رحمی ای منعم که درویش سرکویت — دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمی گیرد
من از پیر مغان دیدم کرامتهای دانا — که این دلق ریائی را بجامی هرنمی گیرد

بابن شعر تر و شیرین شکرخا هستم عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی گیرد

دیدم بخواب خویش که بدستم پیاله بود — تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت — تدبیر ما بدست شراب دوساله بود
آن نافه مراد که میخواستم ز غیب — در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
از دست برده بود دو جودم خمار عشق — دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
نالان و داد خواه بمیخانه میروم — کانجا کشاد کار من از آه و ناله بود
خون میخورم ولیک نه جای شکایت است — روزی ما ز خوان کرم این نواله بود
بر طرف گلشنم نظر افتاد وقت صبح — آدم که کار مرغ چمن آه و ناله بود
هر گو نکاشت مهر و زخوبی گلی نچید — در رهگذار باد نگهبان لاله بود

آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ | زان داغ سر بمهر که در جان لاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

آن شاه شد جمله که خورشید شیر گیر | پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد | بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد
بکوی میفروشانش بجامی بر نمیگیرند | زهی سجاده تقوی که یکجا غرنمی ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درجست | گلاهی دلکشت اما بدردسر نمی ارزد
رقیبم سرزنشها کرد کز این بابی خ برتابم | چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد
ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی | که سودای چها ندارد غم لشکر نمی ارزد
بشو این نقش دلتنگی که در بازار یکرنگی | بنعمتهای گوناگون مئی احمر نمی ارزد
دیار و یار مردم را مقید میکند لیکن | چه جای پارس کین محنت جهان یکسر نمی ارزد
بس آسان مینمود اول غم دریا بیوی شود | غلط گفتم که هر موجش بصد گوهر نمی ارزد
برو کنج قناعت جوی و گنج عافیت بنشین | که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یکجو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد | شد بر محتسب و کار بدستوری کرد
آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید | تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق | راه مستانه زد و چاره مخموری کرد
جای آنست که در عقد و صالش گیرند | دختر رز که بنجم اینهمه مستوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود | آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد
غنچه گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت | مرغ شبخوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد | نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد
چو مهمان خرابات بعشرت باش یاران را | که در دسر کشی جاما کرت مستی خمار آرد
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان | بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
عماری دار لیلی را که مهد و ماه در حکمست | خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
بهار عمر خواهی دل و کرنه این چمن هر سال | چو نسرین صد گل آرد و بارد چون بلبل هزار آرد
خدا را چون دل ریشم قراری بسته با لفت | بفرما لعل نوشین را که جانرا برقرار آرد
ز کار افتاده ایدل که صد من بار غم داری | برو یکجرعه می درکش که در حالت بکار آرد
در این باغ ار خدا خواهد درین برهه سر حافظ | نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

دوش از جناب اصف پیک بشارت آمد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب باده گل کن | ویران سرای دل را کاکاه عمارت آمد
این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند | حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد
عیبم بپوش زنهار ای خرقه مئی آلود | کان پاک دامن اینجا بهر زیارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان | کان ماه مجلس آرا اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش محراب آفتاب است | همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار
گان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

دریاست مجلس شاه دریاب وقت شاهش
هان ایزیان رسیده وقت تجارت آمد

آگوده تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

در نمازم خم ابروی تو در یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدارید
کان تجمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از دهر شکایت منمای
حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

بر زلیخا ستم ای یوسف مصری مپسند
زانکه از عشق بر او اینهمه بیداد آمد

دلفریبان بناز تی همه زیور بستند
دلبر ما ست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

دلی که عیب نمایست و جام جم دارد
ز خاتمی که ازو گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل
بدست شاه وشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست
نهند بپای قدح هر که شش درم دارد

ز راز بهای می اکنون چو گل در یغ مدار
که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
کدام محرم دل ره در این حرم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل
ببوی زلف تو تا باد صبحدم دارد

مراد دل ز که جویم که نیست دلداری
که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بکشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

همای رخ که خلقی حیران شوند و واله
بکشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لبست و در دل حسرت که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانت جانم به تنگ آمد
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

گفتم بجویش گز وی بر گیرد دل دلم گفت
کار کسیست این کو با خویشتن برآید

هر یک شکن ز زلفت بنجاه شست دارد
چون این دل شکسته با آن شکن بدارد

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت
آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

هر دم چو پوفایان شوان گرفت یاری
مائیم و آستانش تا جان ز تن برآید

برخیز تا چمن را از قامت و میانت
هم سرو در برآید هم نارون برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ زان انجمن برآید

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همانساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ارد هد باری پشیمانی بود

خود کرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو کل برخرقه رنگ می مسلمانی بود

خلوت ما را فروغ از عکس جام باده باد
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی آرم نشست
وقت کل مستوری مستان زنادانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان
جام می کرفتن جانان کران جانی بود

همت عالی طلب جام مرصع کو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

نیکنامی خواهی ای دل باید آن صحبت مدار
خود پسندی جان من برهان نادانی بود

کرچه پیمان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور کدائی رشک سلطانی بود

خوش بود خلوت هم ای صوفی ولیکن کرد او
باده ریحانی و سبائی مست ریحانی بود

دی عزیزی کفت حافظ میخور و پنهان شراب
ای عزیز من کناه آن به که پنهانی بود

دلم بجمالت صفائی ندارد
چو پیکانه کاشنائی ندارد

متاع دل پاک عشاق مسکین
بیازار چشش بهائی ندارد

ولا جام و ساقی کلرخ طلب کن
که چون کل زمانه بقائی ندارد

اکرچه دلم رفت لیکن غمش نیست
بجز آن خم زلف جائی ندارد

ازین سینه تنک ترسم که تیرش
رود جای وانکه دوائی ندارد

همه چیز دارد دلارام لیکن
دریغا که با ما وفائی ندارد

چو ماه است روشن که مهر رویت
دل و جان حافظ صفائی ندارد

دل شوق لبت مدام دارد
یارب زلبت چه کام دارد

جان عشرت مهر و باده شوق
در ساغر دل مدام دارد

شوریدهٔ زلف یار دائیم
در دام بلا مقام دارد

آخر نرسد که باز پرسیم
کان دلبر ما چه نام دارد

با یار کجا نشیند آن کو
اندیشه خاص و عام دارد

خرم دل آنکسی که صحبت
با یار علی الدوام دارد

تا صید کند دلی بشوخی
بر کل ز بنفشه دام دارد

حافظ چو دمی خوشست مجلس
اسباب طرب مدام دارد

رو بر رهش نهادم و بر من کذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یکنظر نکرد

سیل سرشک مازدلش کین بدر نبرد
در سنک خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع
او خود کذر بمن چو نسیم سحر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نکاهدار
کز تیر آه کوشه نشینان حذر نکرد

جانا کدام سنکدل بی کفایت است
کو پیش زخم تیغ تو جانرا سپر نکرد

شوخی نکرد مرغ دل بال و پر کباب
سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکشست
نشنید کس که از سر غیبت خبر نکرد

راهی بزن که آهی بر سازمان توان کرد
شعری بخوان که با او رطل کران توان زد

بر آستان جانان کز سر توان نهادند
کلبانک سر بلندی بر آسمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی
جام می مغانه هم با مغان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب بین
کز راهزن توان باشی صد کاروان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن
سرها بر این تخیل بر آستان توان زد

قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما
بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد

از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن
باشد که بوسه چندی بر آن دهان توان زد

بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست
بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

درویش را نباشد منزل سرای سلطان
مائیم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر بیازند
عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است
ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد

بر رغم کاردانی فالی بزن چه دانی
باشد که گوی خیری در این میان توان زد

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید بازآ
باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد

این زمان در عکس وفاداری نماند
زان وفاداران و یاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت
بانگ نوشش باده خواران یاد باد

من که در تدبیر غم بیچاره ام
چاره آن غمگساران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من
از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم در این دام بلا
کوشش آن حق گذاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغ از رازداران یاد باد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

تو انگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد
که بر در کرمش کس در زم نخواهد ماند

بر این رواق زبرجد نوشته اند بزر
که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت زنقش نیک و بدت
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

جانب دلها نگاه دار که سلطان
ملک نگیرد اگر سپاه ندارد

دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

ای شه خوبان بعاشقان نظری کن
هیچ شهی چون تو این سپاه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت
کیست بدل داغ این سیاه ندارد

سوختی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد

کو برود آستین بخون جگر شوی
هر که در این آستانه راه ندارد

تا چکند بارخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد

خون خور خامش نشین که آن دل نازک
طاقت فریاد داد خواه ندارد

گوشه ابروی تست منظر چشمم
خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشقی ای صنم گناه ندارد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست
فغان فتاد به بلبل نقاب گل که درید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
که کرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان گرشمه ساقی دلم ز دست ببرد
که با کس دگرم نیست روی گفت و شنید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش بجرعه نخرید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه در این ره برهبری نرسید

ز میوه های بهشتی چه ذوق دریابد
کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید

مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است
ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

خدایرا مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیه عشق را کرانه پدید

گلی نچید ز بستان آرزوی دل من
مگر نسیم مروت در این چمن نوزید

بهار میکذرد مهر کسترا دریاب
که رفت موسم و عاشق هنوز می نچشید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ ده
که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آنهمه ناز و تنعم که خزان می فرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

بعد ازین تور بآفاق و هم از دل خویش
که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

ساقیا عمر دراز و قدحت پر می باد
که بسعی تو ام اندوه خمار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

با ورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز
قصه غصه که در دولت یار آخر شد

صبح امید که بد معتکف پرده غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بود
حل این عقده هم از روی نگار آخر شد

در تمنا را چه بنا ورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بیحد و شمار آخر شد

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد
از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

شاهد شب شمار آمده بودش بخواب
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه میکذشت راهزن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطره باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونکری
حلقه او را دام گردش پیمانه شد

صوفی مجلس که دی جام دقدح می شکست | دوشش بیکجرعه می عاقل و فرزانه شد

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست
دل بر دلدار رفت جان برجانانه شد

نفس برآمد و کام از تو برنمی آید | فغان که بخت من از خواب برنمی آید
مگر بروی دلارای یار من ورنه | بهیچگونه دگر کار برنمی آید
دراین خیال بسر شد دریغ عمر عزیز | بلای زلف سیاهت بسر نمی آید
چنان بحسرت خاک در تو می میرم | که آب زندگیم در نظر نمی آید
بسی حکایت دل هست با نسیم سحر | ولی ببخت من امشب سحر نمی آید
فدای دوست نکردیم عمر و مال و دریغ | که کار عشق زما اینقدر نمی آید
همیشه نیمه شبی گاه من خطا نکند | کنون چه شد که بیکی کار گر نمی آید

زبسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی آید

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد | آنچه خود داشت زبیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود | طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش | گو بتایید نظر حل معما می کرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود | او نمی دیدش و از دور خدا را می کرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست | واندران آینه صد گونه تماشا می کرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم | گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد
آنهمه شعبده ها عقل که میکرد آنجا | سامری پیش عصا و ید بیضا می کرد

گفت آن

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند | جرمش آن بود که اسرار هویدا می کرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید | دگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان دامی چیست
گفت حافظ گله از شب یلدا می کرد

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود | رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان | هرچه کردیم به چشم کرمش زیبا بود
دل چو پرکار بهر سو دورانی می کرد | واندران دایره سرگشته و پابرجا بود
می شکستم ز طرب زانکه چو گل برلب جوی | برسرم سایه آن سرو سهی بالا بود
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان | رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود
دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی | که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود
مطرب از درد محبت غزلی می پرداخت | که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد
که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود | وین بحث با تلاقی غساله میرود
می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت | کاراینزمان ز صنعت دلاله میرود
شکر شکن شوند همه طوطیان هند | زین قند پارسی که به بنگاله میرود
طی مکان بین و زمان در سلوک شعر | کاین طفل یکشبه ره یکساله میرود
باد بهار می وزد از بوستان شاه | وز ژاله باده در قدح لاله میرود
آن چشم جادوانهٔ عابد فریب بین | کش کاروان سحر ببنالله میرود

خوی کرده میخرامد و بر عارضش سمن
از شرم روی او عرق ارژاله میرود

ایمن مشو ز غمزهٔ دنیا که این عجوز
مکاره می نشیند و محتاله میرود

چون سامری مباش که زر داد و از خری
موسی بهشت و از پی گوساله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله میرود

سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند
همدم گل نمی شود یاد سمن نمی کند

تا دل هر زه گرد من رفت بچین زلف او
زان سفر دراز خود عزم وطن نمی کند

پیش کمان ابروی تو لابه همی کنم ولی
گوشه گشیده است ازان کوش من نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن
ده که دلم چه یاد از آن عهد شکن نمی کند

با همه عطر دامنت آمد دم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی کند

ساقی سیم ساق من گر همه زهر میدهد
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

دل بامید وصل او همدم جان نمی شود
جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند

دی گله ز طرهٔ اش کردم و از سر فسوس
گفت که این سیاه کج کوش من نمیکند

دست کش جفا مکن آب رخم که فیض ابر
بی مدد سرشک من در عدن نمیکند

نخلخه سای شد صبا دامن ما گیت ار چه رو
خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر کرا ادرک سخن نمیکند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
بری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بقتراک بلا جانها چو بربندند بربندند
ز زلف عنبرین جانها چو بفشانند بفسانند

ز چشمم لعل رمانی چو میبارند میخندند
ز رویم راز پنهانی چو می بینند میدانند

بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو بنشینند بنشانند

چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند
که با این درد اگر در بند درمانند درمانند

سر شک کوشه گیر ما چو در یابند دُر یابند
رخ از مهر سحر خیزان نگردانند اگر دانند

در این حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درگاه حافظ را چو میرانند میخوانند

سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام
تا به بینی که نگارت بچه آئین آمد

مژده گانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

کز به آبی برخ سوختگان باز آورد
نالهٔ فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابروئیست
که کمین صید کهش جان و دل و دین آمد

در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما آن بشد و این آمد

شادی یار پریچهره بده باده ناب
که می لعل دوای دل غمگین آمد

رسم بد عهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
عنبر افشان بتماشای ریاحین آمد

ستارهٔ بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیدهٔ ما را انیس و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون یار
گدای شهر نکو کن که میر مجلس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا
که خاطرم بهزاران کنه موسوس شد

گر شمه ئ تو شرابی بعاشقان پیمود
که علم پیچر اقتاد و عقل بیچس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو
بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

چو زر عزیز وجود است شعر من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

زراه میکده یاران عنان بگردانید
چراکه حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دایه ظلل
ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغست که شب
گرد خرگاه افق پرده ئ شام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای خریف
سر و دستار ندانند که کدام اندازد

زاهد اسر بکله گوشه خورشید برآر
بخت ار قرعه بدین ماه تمام اندازد

زاهد خام طمع برسه انگار رمباند
پخته کرد و چو نظر بر می خام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ
که خورد باده ات و سنگ بجام اندازد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امید واران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خنده خوش بر غرور کامکاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخواست
گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست
که چشم بادپیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آئین عیاری
که ناوک از کمان ابرو بقصد جان زارم زد

خیال شهسواران بست و شد ما که دل مسکین
خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم
زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

نظر بر قرعه ئ توفیق و یمن دولت شاه است
بده کام دل عاشق که فال نیکبختیاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور
که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آنساعت که جام می بدست او مشرف شد
زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

ز شمشیر سرافشانش ظفر آنروز بدر خشید
که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

تعالی الله زهی فالی که تا نیرنگ مستی یافت
صفای جوهر پاکش دم از پرهیزگاران زد

دوام ملک و عمر او بخواه از لطف حق حافظ
که چرخ این سکه ئ دولت بنام شهسواران زد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق گل بما دیدی چها کرد

غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد

خوشش باد انسیم صبحگاهی
که در شب نیمه شبها نرا دوا کرد

من از بیگانگان هرگز نالم
که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

نقاب گل کشید از زلف سنبل
گره بند قبای غنچه وا کرد

ازان رنگ و رخم خون در دل افتاد
در این گلشن بخارم مبتلا کرد

بهر سو بلبل بیدل در افغان
تنعم در میان باد صبا کرد

کز از سلطان طمع کردم خطا بود
وز از دلبر وفا جستم جفا کرد

بشارت بر بکوی می فروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

شاهدان گر دلبری زین سان کنند
زاهدان ترک خرقه و ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس شکفد
کلرخانش دیده نرگسدان کنند

یار ما چون ساز د آهنگ سماع
قدسیان عرش دست افشان کنند

رخ نماید آفتاب دولتت
گر چو صبحت آینه رخشان کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد
از کجا این ظلم بر انسان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست
هر چه فرمان تو باشد آن کنند

پیش چشمم کمتر است از قطرهٔ
آن حکایتها که از طوفان کنند

کن نگاهی از دو چشمت تا روان
مرگ را بر بیدلان آسان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان
در وفایت جان و دل قربان کنند

ای جوان سرو قد گوئی بزن
پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

خوش برای زغصهٔ ایل کامل راز
عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیمشب
تا چو صبحت آینه رخشان کنند

شراب بیغش و ساقی خوش دودام رهند
که زیرکان جهان از کمند شان نرهند

من ار چه عاشقم رند مست و نامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم
شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

جفا نه شیوهٔ درویشی است و راه روی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مکن که گوکبهٔ دلبری شکسته شود
چو چاکران بکمر بندو بندگان بجهند

غلام همت دردی کشان یکرنگم
نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
که ساکنان درش محرمان پادشهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت به نیم جو ندهند

جناب عشق بلند است همتی حافظ
که عاشقان ره بی همتان نخود هند

شاهدان نیست که موئی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری خوب و لطیفست ولی
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب
که بامید تو خوش آب روانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای
هر بهاری که زد بنال خزانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی
بستد از دست هر انکس که کمانی دارد

کی خوبی که بر و از تو که خورشید انجا
نه سواریست که در دست عنانی دارد

دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد

مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

شراب وعیش نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندان و هرچه باد اباد

کره ز دل بکشا و ز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه و افسون هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسهٔ سر جمشید و بهمنست و قباد

که آگهست که جمشید و کی کجا رفتند
که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم
که لاله میدمد از خاک تربت فرهاد

مکر که لاله بدانست بیوفائی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

نمی دهند اجازت مرا بسیر سفر
نسیم باد مصلی و آب رکناباد

بیا بیا که زمانی زمی خراب شویم
مکر رسیم بکنجی در این خراب آباد

بنوش باده صافی بنالهٔ دف و چنگ
که بسته اند هزاران بشیم طرب دل شاد

ز دست اگر نتهم جام می مکن عیبم
که پاک تر به از نیم حریف دست نداد

رسید دزدم عشقش بحافظ آنچه رسید
که چشم زخم زمانه بعاشقان مرساد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
واهنگ باز گشت ز راه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم
ز آنچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در محنت فراز کرد

ای بلبل

ای کبک خوش خرام که خوش میروی بناز
غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که نظر بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد و ریائی بناز کرد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ور نه اندیشه این کار فراموشش باد

آنکه یکجرعه می از دست تو اندد دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

کیست آن شاهسوار خوش خرم که دلکون
بسته بند قبا و علم دوشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش
خون عاشق بخورد گر بقدح نوشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان لب نوشش باد

گرچه از گبر سخن با من درویش نگرد
جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود
شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می آورد
دل شوریدهٔ ما را ز نو در کار می آورد

ز رشک تار زلف یار بر باد سحر میداد
صبا هر نافه مشکی که از تاتار می آورد

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن
که روی از شرم او خورشید بر دیوار می آورد

عفی الله چین ابروش اگرچه ناتوانم کرد
برحمت هم پیامی بر سر بیمار می آورد

سر اسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم
که هر کل کز غمش شبگفت محنت بار می آورد

زبیم غارت چشمش دل خونین رها کردم
ولی میریخت خون در ره بدین منجار می آورد

خوش آن وقت و خوش آن ساعت که آن نازک بدن مستش
بدزدیدی چنان دلها که خصم اقرار می آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم که وبیکه
کزان راه کران قاصد خبر دشوار می آورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانرا
ولی منعش نمیکردم که صوفی وار می آورد

صبا به تهنیت پیر میفروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشا
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

شور لاله چنان برفروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش
که این سخن سحر از ها تفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که باده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس
سر پیاله بپوشان که سرقه پوش آمد

بگو میت سخنی خوش بیار و باده بنوش
که زاهد از بر ما رفت و میفروش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دسته که در وی گهر گریه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

شهد خالیست ز عشاق مگر کز طرفی
دستی از غیب برون آید و کاری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ ما
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده ام باز نظر را بتذروی پرواز
باز خواند مگرش بخت و شکاری بکند

کو کریمی که ز بزم طرب شش غمزده
جرعهٔ در کشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ ازین یکدو سه کاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ دل
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

حافظا گر بزوی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عارف از پرتو می در طمع خام افتاد

جلوه گر خش روز ازل ز نقاب
عکسی از پرتوان بر رخ اهنام افتاد

اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود
یکفروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگراست
این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید
احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کانکه سر زنده شد او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو لو یخت دل از چاه زنخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد

چکند گر پی دوران نرود چون پرکار
هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

عشقت نه سر سریست که از سر بدر شود
مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در وجود منت مهر تو در دلم
با شیر در بدن شد و با جان بر شود

در دیست در دعشق که اندر علاج او
هر چند سعی بیش نمائی بتر شود

اول یکی منم که درین شهر هر شبی
فریاد من بگنبد افلاک بر شود

ورز انکه من ز شرم فشانم بزنده رود
کشت عراق جمله بیکبار تر شود

وی در میان زلف بدیدم رخ نگار
بر هیاتی که ابر محیط قمر شود

گفتم که ایدل اکنم از بوسه گفت نی
بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

ایدل بیاد لعلش اگر باده میخوری
بگذار بان که مدعیانرا خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شمائی سپر شود

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

بزیر زلف دوتا چون گذر کنی مپسند
که از پیاده و سیارت چه بیقرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و مبین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

رقیب در گذر دوست پیش ازین مکن نخوت
که ساکنان درد دوست خاکسارانند

نصیب ماست بهشت ای خدا نشانش بدو
که مستحق کرامت گناه کارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شوای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

خلاص حافظ از ان زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل پر رحم تو تقصیر نبود

یارب آئینهٔ حسن تو چه جوهر دارد
که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

سر ز حیرت بدر میکده ها بر کردم
چون شناسای تو در صومعه یکپیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم
هیچ لایق تر ازین حلقه زنجیر نبود

نازنین تر ز قدت در چمن حسن نرست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر هیچ صبا باز بزلف تو رسم
حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بد ز عذاب انده حافظ بیتو
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

گر مسیر و شش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه بخشد و دفع بلا کند

در کارخانه ایکه ره عقل نیست
وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد
وانکو نه این ترانه سرآید خطا کند

گر ریخ پیشت آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار هست
با وصل دوست یا می صافی دوا کند

حقا که در زمان برسد مژدهٔ امان
گر سالکی بعهد امانت وفا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا کدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

جان رفت در سر می و حافظ ز غصه سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

ملک مشکین تو روزی که زما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا
چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که برحمت گذری بر فرهاد کند

حالیا عشوهٔ عشق تو زبنیادم برد
تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند

کوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است
فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند
گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

شاه را به بود از طاعت صد ساله زهد
قدر یکساعت عمری که در او داد کند

ره بنزدیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آنروز که حافظ ره بغداد کند

گفتم کیم دهان لبت کامران کنند
گفتا بجنبم هرچه تو گوئی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت
گفتا در این معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطه دهنت خود که برد راه
گفتا در این حکایتیست که با نکته دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل
گفتا خوش انکسان که دلی شاد مان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهب است
گفتا این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
گفتا ببوسه شکر بیش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود
گفت آنزمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت او ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد
محقق است که او خاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت
نهاده ایم مکر او بتیغ بر دارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار بادهٔ ناب
که بوی بادهٔ دماغم مدام تر دارد

بزد رقیب تو روزی بسینه ام تیری
ز بسکه تیر غمت سینه بی سپر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد
بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

ز بادهٔ هیجت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی ز بوسهٔ عقل بیخبر دارد

دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوائی که بر جگر دارد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پائی بچراغ تو بنشینم چه شود

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید سلیمان آثار
گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و سخن گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه دمی
تا از آنم چه به پیش آید ازینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و اگر می آنست
دیدم از پیش که در خانه ندینم چه شود

من که در کوی بتان منزل و ماوا دارم
گر دهی جای بفردوس برینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ازین بعد بدانند که چنینم چه شود

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم در این آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج کوهر مقصود
شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور
بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد

بطعنه گفت شبی میر مجلس تو شوم
شدم بمجلس او کمترین غلام و نشد

پیام کرد که خواهم نشست با رندان
بشد برندی و دردی کشیم و نام و نشد

رواست در بر اگر می طپد کبوتر دل
که دید در ره خود هیچ و تاب دام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

بدان هوس که ببوسم بمستی ان لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر مهر
بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته در این معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو کر یابم انگشتری ز نهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ایدل
شاید که چو وا بینی خیر تو در این باشد

هر کو ننماید فهم این کلک خیال انگیز
نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار کلاب و کل حکم ازلی این بود
کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی شود از خاطر
کاین سابقه رندی تا روز پسین باشد

کل بی رخ یار خوش نباشد
بی باد بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان
بی لاله عذار خوش نباشد

رقص سهی و حالت کل
بی صوت هزار خوش نباشد

باغ و کل و مل خوشست لیکن
بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد
بی نقش و نگار خوش نباشد

با یار شکر لب کل اندام
بی بوس و کنار خوش نباشد

جان نقد محقرست حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهر و رزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت
گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتا بکش جفا را تا وقت آن درآید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شرط راست این از ره دگر نیاید

گفتم خوش آن هوائی کز باغ خلد خیزد
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آید
گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

گوهر مخزن اسرار همانست که بود
حقهٔ مهر بدان مهره و نشانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید
همچنان در عمل معدن و کانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان کرد خطت
همچنان از لب لعل تو عیانست که بود

عاشقان بندهٔ ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همانست که بود

گشتهٔ غمزهٔ خود را ببزیارت می آی
زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند
سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا راز نهان قصهٔ خونابهٔ چشم
که در این چشمه همان آب روانست که بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و رود

بباغ تازه کن آئین دین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود

شد از بروج ریاحین چو آسمان گلشن
زمین اختر میمون و طالع مسعود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
که هیچ دور بقا هفته بود معدود

بیار جام لبالب بیاد آصف عهد
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ بیمن ترتیبش
هر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که خدا داد مرادت بوصالش
گفتا که مرادم بوصالش نه همین بود

گفتم که قرین بدت افکند بدین روز
گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم که ز من ای ماه چرا مهر بریدی
گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی از این پیش
گفتا که شفا در قدح باز پسین بود

گفتم که تو ای عمر چرا زود بر فتی
گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند
گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود
گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود

گفتم که ز حافظ بچه حجت شده دلتنگ
گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنرست
حیوانی که نه نوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ور نه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

درد مندی که کند درد نهان پیش طبیب
درد او بی سببی قابل درمان نشود

عشق میورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا می طلبم بهر وی تا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

هر که در پیش بتان از سر جان برخیزد
بی تکلف تن او لایق قربان نشود

لفظ خطا

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمه خورشید درخشان نشود

کارم زدور چرخ بسامان نمیرسد — خون شد دلم زدرد و بدرمان نمیرسد
چون خاک راه پست شدم همچو باد و نان — تا آب رو نمیرود م نان نمیرسد
از دست برد جور زمان اهل فضل را — این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد
سیرم زجان خود بدل راستان ولی — بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد
تا صد هزار خار نمیروید از زمین — از کلبنی گلی بگلستان نمیرسد
یعقوب را دو دیده زحسرت سفید شد — واوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد
پی پارهٔ نمیکنم از هیچ استخوان — تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد
از خشمت اهل جهل بگیوان رسیده اند — جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد
صوفی بشوی ز رنگ دل خود بآب می — زین شست و شوی خرقهٔ عفران نمیرسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

مرا بر ندی و عشق آن فضول عیب کند — که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال صدق و محبت بهین نقص گناه — که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی — که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
ز عطر حور بهشت آنزمان برآید بوی — که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دل است — مباد کس که در این نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد — که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ذ دیده خون بچکاند ز فانه حافظ
که یاد عهد شباب و زمان شیب کند

مژده ایدل که مسیحا نفسی می آید — کز نفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش — زده ام فالی و فریاد رسی می آید
زاتش وادی ایمن نه منم خرمن و بس — موسی اینجا بامید قبسی می آید
هیچکس نیست که در کوی تو اشک کاری نیست — هر کس اینجا بامید هوسی می آید
کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست — اینقدر هست که بانگ جرسی می آید
جرعهٔ ده که بمیخانه ارباب کرم — هر حریفی ز پی ملتمسی می آید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من — نالهٔ می شنوم کز قفسی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست — گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

یار دار سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی نمی آید

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد — نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد
عالم از ناله عشاق مبادا خالی — که خوش آهنگ و فرح بخش نوائی دارد
پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور — خوش عطا بخش و خطا پوش خدائی دارد
از عدالت نبود دور گر ش پرسد حال — پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد
محترم دار دلم کین مگس قند پرست — تا هوا خواه تو شد فره همائی دارد
اشک خونین بطبیبان ننمودم گفتند — درد عشقست و جگر سوز دوائی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق — هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد

نغز گفت آن بت ترسا بچه باده فروش
شادی روی کسی جو که صفائی دارد

خسرو حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعائی دارد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده ام با دف و چنگ
این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم
ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند
هر ما هر چه کند عین رعایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا خود او راز میان با که عنایت باشد

دوش از این غصه نخفتم که حکیمی میگفت
حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود

بگردابی چو می افتادم از غم
بتد پرسش امید ساحلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامن گیر یارب منزلی بود

بحال این پریشان رحمت آرید
که وقتی کاردان کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکته هر محفلی بود

هنر بی عیب حرمان بود لیکن
ز من محروم ترکی سائلی بود

سر شکم در طلب در هافشاند
ولی از وصل او هیچ حاصلی بود

کمو دیگر که حافظ نکته دانست
که ما دیدیم محکم غافلی بود

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

چو در میان مرا آورید دست امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی
ز زهد من بسرود و ترانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق
بصوت نغمه چنگ و چغانه یاد آرید

نمیخورید ز ما پنی غم وفاداران
ز بیوفائی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر تند و سرکش است ولی
ز همرهان سبکتاز یانه یاد دارید

بوقت دوستی ای سیاکنان جمید جلالی
ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد
که کس بر ندد خرابات طعن آن نبرد

من این مرقع پشمینه بهر آن دارم
که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه زمان
که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفته رنگ و بوی قدح در کش
که رنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان تو ای گل
بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

سخن بنزد سخندان دلکمن حافظ
که تحفه کس ز در کوهر به بحر و کان نبرد

مرا می دگر باره از دست برد
بمن باز آورد می دست برد

هزار آفرین بر می سرخ باد
که از روی ما رنگ زردی ببرد

بنازیم دستی که انگور چید — مزیزاد پائی که درهم فشرد
بروزاهد اخورده برما مگیر — که کار خدائی نه کاریست خرد
مرا از ازل عشق شد سرنوشت — قضای نوشته نشاید سترد
مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ — ارسطو بدر جان چو بیچاره کرد
مکن رنج بیهوده خرسند باش — قناعت کن ار نیست اطلس چو برد
چنان زندگانی کن اندر جهان — که چون مرده باشی نگویند مرد

شود مست وحدت ز جام الست
هر انکو چو حافظ مدامی صاف خورد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد — قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری نکرد زندی نفرمودند — هران قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم — کنار و بوس آغوشش چکویم چون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی — دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
بیا تا در صف رندان بنالیم و بخروشیم — که ساز شرع ازین افسانه یکقانون نخواهد شد
شبی مجنون لیلی گفت کی محبوب لیلائی — ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد
رقیب آزار ما فرمود و جای آشتی نگذاشت — مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمائیم — که کار عشق ازین افسانه بی افسون نخواهد شد

مشو ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیر دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

معاشران گره از زلف یار باز کنید — شبی خوشست بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور مجلس انسست و دوستان جمعند — وان یکادی بخوانید در فراز کنید
رباب و چنگ به بانگ بلند میگویند — که کوش هوش به پیغام اهل راز کنید
هر انکسی که در این حلقه نیست نرمذه عشق — بر او چو مرده بفتوی من نماز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیارست — چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
بجان دوست که غم پرده شما ندرد — گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
نخست موعظه پیر میفروشان است — که از معاشر ناجنس احتراز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

مرا بوصل تو گر زانکه دست رس باشد — وگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد
اگر بهر دو جهان یکنفس زنم با دوست — مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد
بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب — که هر کجا شکرستان بود مگس باشد
ره خلاص کجا باشد آن غریقی را — که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را — که نیم جان مرا یک گرشمه بس باشد
هزار بار شود آشنا و دیگر بار — مرا به بیند و گوید که این چه کس باشد
ازین سبب که مرا دست بخت گوتاهست — کیم بسرو بلند تو دست رس باشد

خوشست باده رنگین و صحبت جانان
مدام حافظ بیدل درین هوس باشد

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد — آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد
چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان — کز فراق تو چنانم که بداندیش مباد

روز و شب غصّه و خون میخورم و چون نخورم
چون زدیدار تو دورم بچه باشم دلشاد

تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی
ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد

از پی هر مژه صد قطرهٔ خون بیش چکید
چون برآورد دل از دست فراقت فریاد

حافظ دلشده مستغرق یاد تست شب و روز
تو ازین بندهٔ دلخسته بکلّی آزاد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی را
که سلیمان کل از طرف هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین نشنید از دم صبح
داغ دل بود بامید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بگوید که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداده من
کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد

چشم من از پی این قافله بس اه کشید
تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و کنه حافظ کرد
لطف او باین که بصلح از در ما باز آمد

نقد ما را بود آیا که عیاری کیرند
تا همه صومعه داران پی کاری کیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و خم طرّهٔ یاری کیرند

خوش کرفتند حریفان سمر زلف ساقی
کر فلکشان بگذارد که قراری کیرند

یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون
که به تیر مژه هر لحظه شکاری کیرند

رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد
خاصه رقصی که در او دست نگاری کیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش
که در این خیل حصاری بسواری کیرند

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر کل
بلبلان را سر دارد من خاری کیرند

تا کسی مذاق نظر خاک رهت کحل بصر
عمرها باید که سر را بکذاری کیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان کر بتوان به که کناری کیرند

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید
فغان که بخت من از خواب در نمی آید

در این خیال بسر شد زمان عمر و هنوز
بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سیر آید
وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمی کیرم
درخت بخت مرادم ببر نمی آید

نوشت صدق کف اختیار تیر دعا
ازان میانه یکی کار کر نمی آید

بسیم حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
بر و اکر نه ازین کار بر نمی آید

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آیینه دارد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاهداری و آیین سروری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

در آب دیده خود غرقه ام چه چاره کنم
که در محیط نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رندعافیت سوزم
که در کدا صفتی کیمیا کری داند

سواد نقطه خالش ز خال تست مرا
که قدر کوهر یکدانه کوهری داند

بیا تا دل دیوانه دزدرا نسپنم
که آدمی بچه شیوهٔ پری داند

بعقد وجهه هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بکبیه دلکرد اد کسی داند

وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که دوست خود روش بنده پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم ار یار شود در ختم از اینجا ببرد

کو حریفی خوش و سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

در خیال اینهمه لعبت بهوس میبازم
بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

راه عشق ار چه کمین گاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز زاهد ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

جام میسنائی می پسند ره شکند لیست
منه از دست که سیل غمت از پا ببرد

با غبا نازخزان بیخبرت می بینم
آه از آنروز که باد ت کل رعنا ببرد

رهزن دهر بخفتست مشو ایمن ازو
اگر امروز نبرده است که فردا ببرد

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه بیکجا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه او
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد
چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

کل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران ملیل
تا سر پردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی
مایهٔ نقد بقارا که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزلخوان و سرود
چند گوئی که چنین است و چنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن
مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بود اعشق که روان خواهد شد

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شاهکاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ بمبر داده فرو
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

نسبت روییت گر با ماه و پروین کرده اند
صورت نادیده تشبیهی بچین کرده اند

شمه از داستان عشق شور انگیز ما
آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند

نکهت جانبخش دارد خاک کوی دلبران
عارفان زانجا مشام عقل مشکین کرده اند

خاکیان بی بهره اند از جرعهٔ کاس الکرام
این تطاول بین که با عشاق مشکین کرده اند

شهپر زاغ در زغن زیبای صید و قید نیست
کاین کرامت همه شهباز و شاهین کرده اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

از خرد بیگانه شو چون جانش اندر بر بکش
وز خطر زر را که نقد عقل کابین کرده اند

در سفالین کاسه رندان بخواری می کشند
کین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند

تیر مژگان دراز و غمزه جادو نکرد
آنچه آن زلف دراز و خال مشکین کرده اند

یک شکر انعام ما بود و لبت رخصت نداد
هم تو انصافش بده شیرین لبان این کرده اند

شاهدان از آتش رخسار رنگین دهدم
زاهدان از رخنها اندر دل و دین کرده اند

شعر حافظ را که یکسر مدح احسان شماست
هر کجا شنیده اند از لطف تحسین کرده اند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گو بتابد رنمیدارند روز داوری
کاینهمه قلب و دغل در کار داور میکنند

یارب این نودولتان را بر خر خودشان نشان
کاین همه ناز از غلام ترک اوسر میکنند

بندهٔ پیر خراباتم که در ویشان او
کنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

ای گدای خانقه بازآ که در دیر مغان
میدهند آبی و دلها را تو انکر میکنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق می کشد
زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

خانه خالی کن دلا تا نزل جانان شود
کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

آه آه از دست صرافان کوهر ناشناس
هر زمان خرمهره را با در برابر می کنند

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح کوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمر می کنند

صبحدم از عرش می آمد سروشی عقل کفت
قدسیان کوئی که شعر حافظ از بر می کنند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

صوفیان واستدند از کرمی همه رخت
خرقه ما ست که در خانهٔ خمار بماند

خرقه پوشان همکی مست گذشتند و گذشت
قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید
خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که در این گنبد دوار بماند

هر می لعل کزان جام بلورین ستدم
آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو کرد ش نرگس
شیوهٔ آن نشدش حاصل و بیمار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد
که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

تماشا که زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

هر انکو خاطر مجموع و یار مهربان دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و فقیران را
که صدر مسند عزت فقیر ره نشین دارد

دهان تنگ شیرینت کمر مهر سلیمانست
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

چو بر روی زمین باشی تو انمالی غنیمت دان
که دوران تا تو انجا بسی زیر زمین دارد

بلاکردان جان و دل دعای مستمندانست
که بیند خیر ازان خرمن که ننگ از خوشه چین دارد

صبا از عشق من یک ذره با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آتش هست این نسبت
نبازم دل بر خود را که حسنش آن و این دارد

اگر گوید بمیخواهم چو حافظ بندهٔ مفلس
بگویندش که سلطانی گدائی را چنین دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد
خدایش در همه حال از بلا نگهدارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند
نگاهدار سر رشته تا نگهدارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگهدارد

سرو زر و دل و جانم فدای آن مه خوبان
که حق صحبت مهر و وفا نگهدارد

نگه نداشت دل ما و جای ریحش نیست
زدست بنده چه خیزد خدا نگهدارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
بیاد کار نسیم صبا نگهدارد

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر تو از کنری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

ببارگاه تو چون باد را بناشد راه
کی اتفاق محال سلام ما افتد

چو جان خدای لبت شد خیال می بستم
که قطرهٔ ز زلالت بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز
کز این شکار فراوان بدام ما افتد

ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست
گی التفات جواب سلام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی
بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند
بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ز خاک کوی تو هر که که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هر گز ا باخط سبزت سر سودا باشد
پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

در قیامت که سر از خاک لحد بر گیرم
داغ سودای تو ام تر سوید ا باشد

ظل ممدود خم زلف تو ام بر سر باد
کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

چون دل من دمی از پرده برون آی و درآی
که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

تا کی ای مونس دل راز دل ما پنهان
از تو هر مژه ام آب روان است بیا

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سر گرانی صفت نرگس شهلا باشد

هر گز م مهر تو از لوح دل و جان نرود
هر گز از یاد من آن سرو خرامان نرود

آنچنان مهر تو ام در دل و جان جای گرفت
که گرم سر برود مهر تو از جان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست
بجفای فلک و غصه دوران نرود

آنچه از بار غمت در دل مسکین منست
برود دل ز من و از دل من آن نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد و ز سر پیمان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذورست
در رود هر که در او چه کند گر پی جان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سر گردان
دل بخوبان ندهد روز پی ایمان نرود

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد
باد بوی تو بیاورد و فتارا زما برد

هر کجا بود دلی چشم تو بردا زراهش
نه دل خستهٔ بیمار مرا تنها برد

جام می دی زلبت دم زروان بخشی زد
آبرو از لب جانبخش روان بخشا برد

دوش دست طلبم سلسلهٔ شوق او بست
پای خیل خردم لشکر غم از جا برد

راه ما غمزهٔ آن ترک کمان ابرو زد
رخت ما هندوی آن سرو سهی بالا برد

دل سنگین ترا اشک من آورد براه
سنگ را سیل تو اندیره دریا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی
بیش طوطی نتوان صوت هزار آوا برد

یاد باد انکه نهانت نظری با ما بود
رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد انکه چو چشمت بعتابم میکشت
معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد انکه مه من چو کله بشکستی
در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد انکه رخت شمع طرب می افروخت
دین دل سوخته پروانه بی بر پروا بود

یاد باد انکه چو یاقوت قدح خنده زدی
در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد انکه در آن بزمکه خلق و ادب
انکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد انکه صبوحی زده در مجلس انس
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد انکه خرابات نشین بودم و مست
آنچه در مجلس امروز کم است انجا بود

یاد باد انکه باصلاح شما میشد راست
نظم ها گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاد باد انکه سر کوی تو ام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از نظر صحبت پاک
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقد معانی میجست
عشق میگفت بشرح آنچه بر او مشکل بود

آه ازین جور و تظلم که در این دایره است
وای ازان عیش تنعم که در این منزل بود

در دلم بود که یاد وست بناشم هرگز
چه توان کفت که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم
خم می دیدم خون در دل و پا در کل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل در این مسئله لایعقل بود

راستی خاتم فیروزه بوا سحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سر پنجهٔ شاهین قضا غافل بود

یاری اندر کس نمی بینیم یارانرا چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستدارانرا چه شد

آب حیوان تیره کون شد خضر فرخ پی کجاست
خون چکید از شاخ کل باد بهارانرا چه شد

صد هزاران کل شکفت و بانگ مرغی برنخاست
عندلیبانرا چه پیش آمد هزارانرا چه شد

لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست
تا بش خورشید و سعی ابر و بارانرا چه شد

رهروان سازخود نمی گیرد مگر عودش بسوخت
کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی

کس نداند بوی مستی میکسارانرا چه شد
کوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند

حق شناسانرا چه حال افتاد و یارانرا چه شد
کس بمیدان در نمی آرد سوارانرا چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که میپرسی که دور روزگارانرا چه شد

یکدو جامم دمی سحر که اتفاق افتاده بود
وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد شباب
رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

نقش می بستم که گیرم بوسه زان چشم مست
طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق
هر که عاشق وش نباشد در نفاق افتاده بود

ای معبر مژده فرما که در دشت آفتاب
در شکر خواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

گر نبودی شاه یحیی نصرت الدین از کرم
کار ملک و دین ز نظم و اتفاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان میشنوت
طایر شوقش بدام اشتیاق افتاده بود

یارم چو قدح بدست گیرد
بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده ام چو ماهی
تا یار مرا بشست گیرد

در پاش فتاده ام بزاری
آیا بود آنکه دست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت
کو محتسبی که مست گیرد

خرم آن کس که همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

بنویس دلا بیار کاغذ
بفرست بآن نگار کاغذ

ای باد صبا ببر بآنشوخ
از عاشق بیقرار کاغذ

هرگز نشنید او جوابی
گر بنویسم هزار کاغذ

تا نام تو نقش شد براو ماند
بر صفحهٔ روزگار کاغذ

بنویس

بنویس ز روی مهربانی
بر حافظ دل فکار کاغذ

الا ای طوطی گویای اسرار
مباد اخالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دولت خوش باد جاوید
که خوش نقشی نمودی از خطا یار

سخن سربسته گفتی با حریفان
خدا را زین معما پرده بردار

بروی مازن از ساغر گلابی
که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب
که می رقصند با هم مست و هشیار

ازین افسون که ساقی دمی افکند
حریفانرا نه سر ماند نه دستار

خرد هر چند نقد کانیاست
چه سنجد پیش عشق کیمیاکار

سکندر را نمی بخشند آبی
بزور و زر میسر نیستت این کار

بیا و حال اهل درد بشنو
بلفظ اندک و معنی بسیار

بمستوران مگو اسرار مستی
حدیث جان مپرس از نقش دیوار

بت چینی عدو دین و دل ماست
خداوندا دل و دینم نگهدار

بیمن دولت منصور شاهی
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگهدار

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار
بگشا گره ز زلفش و بوئی بمن بیار

باد او بگو که ای مه نامهربان من
باز آ که عاشقان تو مردند از انتظار

دل داده ایم و مهر تو از جان خریده ایم
بر ما جفا و جور فراقت روا مدار

کردی چو روزگار فراموش بنده را
زنهار عهد یار و وفادار کوش دار

ای دل بسان باغ هجران و صبر کن
ای دیده در فراقش ازین پیش خون مبار

باری خیال دوست ز پیش نظر مشوی
چون بر وصال یار ندار یم اختیار

حافظ تو تا بکی غم مال جهان خوری
بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

ای برده گوی حسن ز خوبان روزگار
قدت بر استی چو سهی سرو جویبار

الحق وجود نقش و نشان دهان تو
موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار

دادیم دل بدست خط و زلف و خال تو
از دست هر سه تا چه کشد این دل فکار

باد اهرمن ز دشمن اگر یار با منست
دانم مصاف را و نترسم ز کارزار

عشقت چو در سرا چهٔ دل خانه گیر شد
زین در اگر بدر شوم آیم با ضطرار

گر سرو پیش قد تو سر میکشد مرنج
عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

منصوبهٔ هوای تو حافظ کنون چه باحت
در شبکهٔ غمت دلش افتاد مهره وار

ای خرم از فروغ رخت لالهزار عمر
باز آ که ریخت بی کل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

بی عمر زنده ام من و زین بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرم
بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمینگه است
زانرو عنان گسسته دوانند سوار عمر

این یکدو دم که دولت دیدار ممکن است
دریاب کار دل که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکر خواب صبحدم
بیدار کردهان که نماند اعتبار عمر

وی در کنار بوده و نظر سوی ما نکرده
بیچاره دل که هیچ ندید از کنار عمر

حافظ سخن بکوی که در صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای صبا نکهتی از خاک دیار بیار
ببر اندوه و دل مرده دلدار بیار

نکهتی روح فزا از دهن یار بکوی
نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمهٔ از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

کردی از هر طلبدار دوست بکوری رقیب
بهر آسایش این دیده خونبار بیار

دل دیوانه ز زنجیر نمی آید باز
طلعتی از خم آن طرهٔ طرار بیار

خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان است
خبری از بر آن لعل عیار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن
با سیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بیدوست
عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غم را حت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست
زابروو غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغری می زکف تازه جوانی بمن آر

منکر ارز اهم ازین می دو سه ساغر بچشان
وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ می گفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

دلا چندم بریزی خون دیده شرم دار آخر
تو نیز ای دیده خوابی کن مرا دل برقرار آخر

منم یارب که جانانرا ز عارض بوسه میچینم
دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

چو باد از مهر جانان ربودن خوشه تا چند
ز همت توشه بردار و خود تخمی بکار آخر

مرا دینی و عقبی بمن بخشید روزی بخش
بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرای لیک
بنوک کلک رنگ آمیز نقشی می نگار آخر

دلا در ملک شیخوری گر اندوه نگریزی
دم صبحت بسار تهایار دزان نگار آخر

نبی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد
تو کوئی نایم حافظ ز سایی شرم دار آخر

یکی ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
کلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ای گل بشکر آنکه شکفتی بکام دل
با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور

زاهد اگر بجور و قصور است امیدوار
ما را شراب خانه قصور است و یار حور

از دست غیبت تو شکایت نمی کنم
تا نیست غیبتی نبود لذتی حضور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد
ما را غم نگار بود مایه سرور

می خور بیانگ چنگ و مخور غصه و رکسی
گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

روی بنما و مرا کوکه دل از جان برگیرد
پیش شمع آتش پروانه بجان کوه در گیرد

بر لب تشنه من بین و مدار آب دریغ
بر سر کشته خویش آی و ز خاکش بر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
آتش عشق و دلم عود تمام مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز بر قص
ور نه در گوشه نشین دلق ریا در بر گیر

دوست کو یار شود هر دو جهان دشمن باش
بخت کو روی کن و روی زمین لشکر گیر

ترک درویش مگیرار بنود سیم و زرش
و ز غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
بر لب جوی طرب جوی و بکف باده بگیر

رفته گیر از برم این آتش و آب دل و چشم
کو نه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

صوف برکش ز سر و باده صافی در کش
سیم در باز و برو سیم بری در بر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که بپایان مجلسم و ترک سر منبر گیر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوخته کز را همه کو باد ببر

ما که داویم دل و دیده بطوفان بلا
کو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید بهمه
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه کو شعله آتشکده پارس بکش
دیده کو آب رخ دجله بغداد ببر

سعی ناکرده در این راه بجائی نرسی
مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم
یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده — وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر
دولت پیر مغان باد که باقی سهل است — وین گدی کو برود نام من از یاد ببر
بعد ازین چهره زرد من و خاک در دوست — باده پیش آر و یکجا غم ازیاد ببر

حافظ اندیشه کن از ناز کی خاطر یار
بردار در کهش این ناله و فریاد ببر

ساقیا مایهٔ شباب بیار — یکدو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می — کوست درمان شیخ و شاب بیار
آفتاب است و ماه باده و جام — درمیان نه آفتاب بیار
غم دوران مخور که رفت و گذشت — نقل و بربط و رباب بیار
میکند عقل سرکشی تمام — کردنش را زمی طناب بیار
بزن این آتش مرا آبی بده — یعنی آن آتش چو آب بیار
گل اگر رفت گو بشادی رو — بادهٔ ناب چون گلاب بیار
غلغل قمری ار بماند رواست — قلقل شیشهٔ شراب بیار
یا صواب است و یا خطا خوردن — کرخطا هست و گر صواب بیار
وصل او جز بخواب نتوان دید — داروئی کوست اصل خواب بیار
گرچه مستم نه جار جام دگر — تا بکلی نشوم خراب بیار

یکدو رطل گران بحافظ ده
گر گناهست و گر ثواب بیار

شب قدر است طی شد نامهٔ هجر — سلام هی حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش — که در این ره بنا شد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه — ولو آذیتنی بالهجر والهجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار — فغان از این تطاول آه از این زجر
برای صبح روشن دل خدارا — که بس تاریک می بینم شب هجر
وفا خواهی جفا کش باش حافظ — فان الربح والخسران فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وزو بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل — نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
مراد ما همه موقوف یک کرشمه تست — ز دوستان قدیم اینقدر دریغ مدار
حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی — کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
جهان و هرچه دراوست سهل و مختصر است — ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو بآفاق میبرد شاعر — ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است — که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
کنون که چشمه نوشیست لعل شیرینت — سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

عید است و موسم گل و یاران در انتظار — ساقی بروی شاه ببین ماه می بیار
دل برگرفته بودم از ایام گل ولی — کاری نکرد همت پاکان روزگار
گر فوت شد سحر چه تعصان صبوح هست — از می کنند روزه گشا طالبان یار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

خوش دولتی است خرم و خوش خسروی کریم
یارب ز چشم زخم زمانش نگاهدار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین در شاهوار

دل در جهان مبند و ز مستی سؤال کن
از فیض جام قصه جمشید کامکار

ایدل جناب عشق بلند است همتی
نیکو شنو حدیث و تو این قصه گوش دار

زانجا که پرده پوشی لطف عمیم تست
بر نقد ما بپوش که قلبی است کم عیار

ترسم که روز حشر عنان در عنان رود
تسبیح شیخ و خرقه رند شراب خوار

حافظ چو رفت روزه و کل نیز میرود
ناچار باده نوش چو از دست رفت کار

عاشق یارم مرا باکفر و با ایمان چکار
نشئه دردم مرا با وصل و با هجران چکار

از لب جانان نمی یابم نشان تا کی چو شمع
پس مرا ایجان من با جان بی جانان چکار

کشته عشقم مرا از سبحه دوران چه غم
مفلس عورم مرا با زمره دیوان چکار

قبله و محراب من ابروی دلدار است و بس
این دل شوریده را با این چه و با آن چکار

چونکه از هر دو عالم یار میباید مرا
با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چکار

هر که از خود شد مجرد در طریق عاشقی
از غم و دردش چه آگاهی و با درمان چکار

صورت مردان چه خواهی سیرت مردان گزین
مرد عاشق پیشه را با صورت ایوان چکار

حافظا گر عاشقی و مستی دگره باز گوی
عاشق یارم مرا باکفر و با ایمان چکار

گر بود عمر بمیخانه روم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آنروز که با دیده گریان بروم
تا ز نم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست در این قوم خدایا مددی
تا برم کوه هم خود را بخریدار دگر

عافیت می طلبد خاطرم ار بگذارند
غمزه شوخش و آن طره طرار دگر

گر مساعد شودم دایره چرخ کبود
هم بچرخ آورمش باز بپرگار دگر

راز سربسته ما بین که بدستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاشش لله که روم من ز پی یار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل زار بآزار دگر

بازگویم نه در این واقعه حافظ تنهاست
عربده کشتند در این بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان یکجوی
که این متاع قلیل است و آن بهای حقیر

معاشری خوش و روی بساز میخواهم
که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

دل رمیده ما را که پیش می گیرد
خبر دهید به مجنون بسته در زنجیر

چو قسمت ازلی بیحضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب
که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

می دوساله و محبوب چهارده ساله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

نکفتمت که حذر کن ز زلف او ایدل
که میکشند در آن حلقه باد در زنجیر

بیار ساغر یاقوت فیض و در خوشاب
چشود کو کرم آصفی ببین و بمیر

بنوش باده و عزم وصال جانان کن
سخن شنو که زنندت ز بام عرش صفیر

حدیث توبه در این بزمگه مگو واعظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

چه جای گفته حاجو و شعر سلمانست
که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

این دل غمدیده حالش به شود دل بدمکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت
دائما یکسان نماند حال دوران غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن
چند گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

هر که سر گردان بعالم گشت و غمخواری نیافت
آخر الامر او بغمخواری رسد سامان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سر زنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

ایدل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند
چون ترا نوح است کشتی بان ز طوفان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کو را نیست پایان غم مخور

شمع بزم آفرینش شاه مردانست و بس
گر تو ئی از جان غلام شاه مردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طالع نازت که در ازل
پیرایه اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود کو بر آتش سوزان بسوز و ساز

از طعنهٔ رقیب نکردد عیار کم
چون زر اگر برندمرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل گر طواف کعبه کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو هست
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی ما که توبه ز می کرده بود دوش
بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

براه میکده عشاق را ست در رک و تار
همان بیاز که حجاج را براه حجاز

چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غرض گر شمه حسنست ورنه حاجت نیست
جمال دولت محمود را بزلف ایاز

بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست
چو کعبه یافتم آیم زیت پرستی باز

شبی چنین بسحر گه ز بخت میخواهم
که با تو شرح سر انجام خود کنم آغاز

نیم ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت
امید دولت وصل تو داد جانم باز

چه حاجتها که زدم بر دل از سر سوز
بهوی روز وصال تو در شبان دراز

چو غنچه سر بهفته نهان کجا ماند
دل مرا که نسیم صبا ست محرم راز

ز شوق مجلس آن شاه خوش کهی حافظ
گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز
برامید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
تا چه خواهد شد در این سودا سر انجامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن
میزند بر گفته تیزی مو براندامم هنوز

نام من رفته است روزی بر لب جانان بسهو
اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب
مید و چون سایه هردم بر لب بامم هنوز

در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت
جرعه جامی که من سرکرم آن جامم هنوز

ساقیا یک جرعه ده زان آب آتش گون که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل
جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در ازل رفت از قلم آورد حافظ نقش بطلان بر دلش
آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

صبا بمقدم گل راه روح بخشد باز
کجاست بلبل خوشگوی کو برآرد آواز

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم
غم است و شادی و خار و گل و شبیب و فراز

دو تا شدم چو کمان از غم و نمی گویم
هنوز ترک کمان ابروان تیرانداز

حکایت شب هجران بدشمنان مگنید
که نیست سلسله ارباب کینه محرم راز

ز طرهٔ تو پریشانی دلم شد فاش
ز مشک نیست غریب آری ار بود غماز

هزار دیده بروی تو ناظر ند و تو خود
نظر بروی کسی بر نمیکنی از ناز

اگر بسوز تو ای بلبل زور د نالهٔ مکن
دم از محبت او میزن و بدرد بساز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تو رخ بخاک نه ای حافظ و برآر نماز

منم غریب و دیار تو ای غریب نواز
دمی بحال غریب و دیار خود پرداز

بهر کمند که خواهی بگیر و بازم بند
بشرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز

بر آستان وصال تو میدهم بوسه
بر آستین وصالت چو نیست دست دراز

نه این زمان من شوریده دل نهادم روی
بر آستان تو کاندر ازل بخادم روی

دلا منال ز شامی که صبح در پی اوست
که نیش و نوش بهم باشد و شبیب و فراز

گرم چو خاک زمین خوار میکنی بملکت
حرام میکنم و بر خاک سایه می اندازم

درون سینه دلم چون کبوتران بطپید
چه آتشیست که بر جان ما نهادی باز

خیال قد بلند تو میکند دل من
تو دست کوته من بین و آستین دراز

حدیث درد من ای مدعی نه امروز را
که حافظ از ازل او رند بود و شاهد باز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکرگویمت ای کارساز بنده نواز

نیاز مند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

بیکدو قطره که ایثار کردی ای خواجه
بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ایدل
که مرد راه نیندیشد از شبیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم
چو سرو راست در این باغ نیست همدم و یار

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنی است
من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

غزل سرائی ناهید صرفه نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
ترا بکام خود و با تو خویش را دمساز

روندگان حقیقت ره بلا سپرند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب
که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت
که کرد نرگس مستش سیه بسرمه ناز

بدین بساس که مجلس منور است بدوست
کرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

ملامتی که بروی من آمد از غم عشق
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند
نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

فکند زمزمه عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا یکشتی باده دراف کن ای ساقی
که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته ز راه خطا
مراد گر ز کرم در ره صواب انداز

بیار ازان می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل کلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر براین دل سرگشته خراب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب می باید
ز روی دختر کلچهر زر نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند
مرا بمیکده بر درخم شراب انداز

گر از تو یکسر موئی کشد دل حافظ
بگیرو در خم زلفش آویز و تاب انداز

حال خونین دلان که پرسد باز
وز فلاکت خون چکیده بازجوید باز

جز فلاطون خم نشین شراب
سر حکمت بما که گوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد
نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد
ز ین جفا رخ بخون بشوید باز

بسکه در پرده چنگ گفت سخن
پیرش موی تا نموید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر
ساغر لاله گون ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر ببوید باز

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز
پیش از انی که شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند
آتشی از جگر جام در املاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه بر آن خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود بشفاخانه تریاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آئینه ادراک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است
بر رخ او نظر از آئینه پاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز
دروغ وعده وقتال وضع ورنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامهٔ تقوی وخرقه پرهیز

فرشته عشق ندانند که چیست قصه مخوان
بخواه جام وشرابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش افروزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

فقیر وخسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام هیچ نیست دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

پیاله در کفنم بند تا سحر که حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق ومعشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

روز عیش وطرب ماه صیامست امروز
کام دل حاصل وایام بکامست امروز

کوعروس فلکی رخ بنمای از مشرق
که دیدن آن ماه تمامست امروز

زاهدی را که بنوی چو صوامع جائی
بین که در کنج خرابات مقامست امروز

صبحدم بلبل مست از چه سبب مینالد
کانکه با شاهد ومی نیست بکامست امروز

محتسب بیهده گوید مده رند از را
کار او چون زهباران بنظامست امروز

کو بگویند خلایق که همی حافظ
چشم بر روی نکار ولب یارست امروز

زلفین سیه خم بخم اندر زده باز
وقت من شوریده بهم برزده باز

زانروی نکو چشم بدان دور که امروز
برسه زده طعنه وبرخور زده باز

برساغر عیشم زده سنگ ولیکن
با تو چه توان گفت که ساغر زده باز

از دود دل خسته ام ای دوست حذر کن
کاتش بمن سوخته دل برزده باز

من سر چو قلم بر سر سودای تو دارم
با آنکه من سر زده را سر زده باز

نقده سره قلب که پالوده ام از چشم
ابر سکه رویم همه بر زده باز

از غالیه بر هم زده خوش شکر وقند
امروز همه بر گل وشکر زده باز

شهباز غمت راست کبوتر دل حافظ
هشدار که برصید کبوتر زده باز

درا که در دل خسته توان در آید باز
بیا که در تن مرده روان در آید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست
که فتح باب وصالت مگر کشاید باز

به پیش آینه دل هر آنچه میدارم
بجز خیال جمالت نمی نماید باز

غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت
ز خیل شادی روم رخت بر ندارد باز

بدان مثل که شب آبستن آمده است بروز
ستاره میشمرم تا که شب چه زاید باز

ز خوف باد به دل بد مکن بیند احرام
که مرد راه نبندد ز نشیب وفراز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلشن وصل تو می سراید باز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی ومشکین کن نفس

منزل سلمی که باد شرح دردم از تو صد سلام
پرصدای ساربان بینی وآهنگ جرس

محمل جانان ببوس انگه بزاری عرضه دار
کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق
شبروان را آشنایی نیست جز بانگ جرس

دل هوسِ لعبت می‌پرست و جان بحسبم نیست یار — گر هشیاران ندادند اختیار خود بکس
من که قولِ ناصحانرا خواندمی بانگ رباب — گوشمالی خوردم از مجران که اینم پند بس
طوطیانِ شکرستان کامرانی میکنند — وز تحیر دست بر سر میزند مسکین مگس
عشقبازی کاربازی نیست ایدل بر بساز — ورنه کوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بسست این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس — بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس
آنجا که لطف شامل و خلق کریم تست — جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود — انکس که با تو گفت که درویش را مپرس
از دلق پوش صومعه نقد طلب مجو — یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس
در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست — ایدل بدرد خو کن و نام دوا مپرس
نقش حقوق خدمت و اخلاص بندگی — از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس
ما قصه سکندر و دارا نخوانده ایم — از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت بخوان
در باب نقد عمر و زچون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهت گله چندان که مپرس — که چنان زده شده ام بمسیر و سامان که مپرس
کس بامید وفا ترک دل و دین نکناد — که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس
بهر یک جرعه که آزار کشش در پی نیست — زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی — فتنه می‌کند آن نرگس فتان که مپرس
زاهد از ما بسلامت بگذر کان می لعل — دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس
گفتم از کوی فلک صورت حالی پرسیم — گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بگیر که گشادی گفتا
حافظ این قصه دراز است بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده ام که مپرس — زهر هجری چشیده ام که مپرس
کشته ام در جهان و آخر کار — دلبری برگزیده ام که مپرس
آنچنان در هوای خاک درش — میرود آب دیده ام که مپرس
من بکوشش خود از دهانش دوش — سخنانی شنیده ام که مپرس
سوی من لب چه میگزی که مگو — لب لعلی گزیده ام که مپرس
همچو حافظ غریب در ره عشق — بمقامی رسیده ام که مپرس

در ضمیر ما نمی‌گنجد بغیر از دوست کس
هر دو عالم را بدشمن داده که ما را دوست بس

بار کندم کون ما گر میل گردی نیم جو — هر دو عالم پیش چشم ما نمودی یک عدس
میروی چون شمع و جمعی از پس و پیشت روان — نی غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش و پس
غافلست ار مگسی شهد از تو می‌جوید عنان — قدر لذت مگر نیکو نمیداند مگس
خاطرم وقتی هوس کردی که بینم چیزها — تا ترا دیدم نکردم جز بدیدارت هوس
مژده ما را از عسس شب گر خیالی در سر است — من چنانم کز خیالم مار نشنیدند بس

گویند از اشکم چو دریا گشت و میترسم که باز
بر سر آید این رقیبان بیکسارت جو خس

حافظا این ره بپایان نارسانک نیست
بعد ازین بنشین که گردی بر نخیزد در پس

دلا رفیق سفر نجت نیکخواهت بس
نسیم روضهٔ شیراز و آب رکناباد بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معدنی و گنج خانقاهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغری می نوش
که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

ز بادی مطلب کار بر خود آسان کن
که شیشهٔ می صاف بهت چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

دگر کمین بگشاید عنی ز کشور دل
تو گوشهٔ بسکن و عهد یار نگسلی

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ
دعای نیمشب و ورد صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمین سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
ز گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان سنگر و آزار جهان
که شمار آنه بس این سود و زیان ما را بس

مار با ماست چه حاجت که زیارت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را بهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

نیست ما را بجز از وصل تو در هیچ هوسی
این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف هجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

رموز عشق نوازی ز کار بر مرغیست
بیا و نوکل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آئین بندگی کردن
خدایرا که ربائی بیا و سلطان باش

و گر بصید حرم تیغ بر نمیدارش
وز آنچه با دل ما کرده پشیمان باش

تو شمع انجمنی بیکزبان و یکدل شو
خیال گوش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظر بازیست
بشیوهٔ نظر از ناظران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
تراکه گفت که بر روی خوب خیران باش

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش
پیوسته در حمایت لطف الله باش

از خارجی هراز نیکو نمیخرند
کو کوه تا بکوه منافق سیاه باش

چون احمد شفیع بود روز رستخیز
کو این تن بلاکش من پر گناه باش

آنرا که دوستی علی نیست کافرست
کو زاهد زمانه و شیخ راه باش

امروز زنده ام بولای تو یا علی
فردا بروح پاک امامان گواه باش

قبر امام هشتم سلطان دین رضا — از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش
دستت نمیرسد که بچینی گلی ز شاخ — باری بپای گلبن ایشان گیاه باش
مرد خدا که زاهد تقوی طلب بود — خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
راز نگاه در طریق چو مژگان راه باش

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش — وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان باده که در مصطبه عشق فروشند — ما را دو سه ساغر بده و کور مغان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک — جهدی کن و پس حلقه رندان جهان باش
آن یار که گفتا بتوام دل نگرانست — گو میر سم اکنون بسلامت نگران باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند — ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش — بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال — مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
با چنین زلف و رخی با دوش نظربازی حرام — هر که روی یاسمین و ساعد سنبل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار — کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافرست — راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
ناز ها زان نرگس مستانه میباید کشید — این دل شوریده گر آن زلف و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند — دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

گیست حافظ تا نشوشد باده بی آواز چنگ
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

بیرد از من قرار و طاقت و هوش — بت سنگین دل سیمین بناگوش
نگاری چابکی شوخی پری وش — حریفی مهوشی ترکی قبا پوش
ز تاب آتش سودای عشقش — بسان دیگ دایم میزنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر — گرت همچون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم — نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببرده است — برود و شش برد و دشمن بر دوش

بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش
بکرد کار رها کرده به مصالح خویش

بیا و شاهی عالم فرو نیارد سر — اگر ز سر قناعت خبر شود درویش
ز سنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی — مشو بسان ترازو تو دربی کم و پیش
ریای زاهد ساده نمیخرد بجوی — قدح بیار و بزن مر همی بر این دل ریش
بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد — در آفرینش از انواع نوش دارو و نیش
ریا حلال شمارند و جام باده حرام — زهی طریقت و ملت زهی شریعت کیش
بدلربایی اگر خود سر آمدی چه عجب — که نور حسن تو بودی ز اساس عالم پیش
دمی ز تنگ تو دل نخواه جان حافظ شد — بجان بود خطرم زین دل محال اندیش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش
بیوی گل نفسی همدم صبا میباش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن
سه ماه میخور و نه ماه پارسا میباش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا میباش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان نما میباش

چو غنچه گرچه فروبستگی است کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا میباش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمیشنوی
بهر زه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

مرید طاعت بیکانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا میباش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش
میرمد غمزه او تا ملک غم بردل ریش

با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم
آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

بعنایت نظری کن که من دلشده را
نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود
گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من سوخته دل داد بباد
چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

گر چلیپای سر زلف ز بهم بگشاید
بس مسلمان که شود کشته آن کافر کیش

پس زانو منشین و غم بیهوده مخور
که ز غم خوردن تو رزق نکردد کم و بیش

چونکه این گوشش بیفایده سودی ندهد
پس میازار دل خود ز غمی دور اندیش

پرسش حال دل سوخته کن بهر خدا
نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش

حافظ از نوش لب لعل تو کامی کی یافت
که نزد بر دل ریشش دو هزاران نمک ریش

چو برشکست صبا زلف عنبر افشانش
بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم
که دل چه می کشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح وفا نامه که برد بدوست
ز خون دیده ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید
بتا برک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

دلم که مهر تو از غیر تو نهان میداشت
ببین که دیده گشاد فاش پیش و پس رازش

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم
که داد من بستاند مگر ز دستانش

سحر ببوی چمن می شنید از بلبل
نوای حافظ خوش لهجه خوش غزلخوانش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش
چو چشم مست تو بینم بجا نماند کوش

منم غلام تو ورزانکه از من آزادی
مرا بگوزه فروشی ستر انجانه فروش

ببوی آنکه ز میخانه گوزه پایم
روم سبوی خراباتیان کشم بر دوش

مرا مگیر که خاموش باش و دم در کش
که در چمن نتوان یافت مرغ زخاموش

اگر بشان تو جویم کدام صبر و قرار
وگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش

شراب پخته بجانان دل فسرده مده
که باده آتش تیز است و پختگان در جوش

نعیم روضه جنت بذوق آن نرسد
که یار نوش کند باده و تو کوئی نوش

مرا چو خلعت سلطان عشق میباید
ندارد زهد که حافظ خموش باش خموش

خوشا شیراز و وضع بیمثالش
خداوندا نگهدار از زوالش

زرگنا باد ما صد لوحش الله
که عمر خضر می بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی
عبیر آمیز می آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی
بخواه از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد آنجا
که شیرینان نهادند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست
چه داری آگهی چونست حالش

مگر بیدار ازین خوابم خدارا
که دارم عشرتی خوش با خیالش

کران شیرین پسر خونم بریزد
ولا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو میترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش
حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو می کشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهود شان
کردم سئوال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نگفتنی است سخن گرچه محرمی
در کش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند
فکری بکن که خرج دل آمد ز غم بدوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم بپذیر و جرم بذیل کرم بپوش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
ما دیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقه ازرق کند کبود
بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
پروانه مراد رسید ای محب خموش

دیشب نداز غیب بگوشم دلم رسید
حافظ تو غصه کم خور و بنشین و می بنوش

دلم رمیده شد و عاظم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چو آید پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
که دل بدست کمان ابروئیست کافرکیش

خیال حوصله بحر می پزم هیهات
چه است بر سر این قطره محال اندیش

بگوی میکده گریان و سر فکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را
که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طلبیان هزار خون بچکد
کرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بندگی گله از پادشاه مکن ای دل
که شرط عشق نباشد حکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینه بکف آور ز کنج قارون پیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند
هزار گونه سخن بر دهان و لب خاموش

بیا نگ و چنگ بگوئیم آن حکایتها
که از نهفتن او دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از بیم محتسب خوردن
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند
امام شهر که سجاده میکشید بدوش

ولا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلی است رای انور شاه — چه قرب او طلبی در صفای نیت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر — که هست کوش دلش محرم پیام سروش
رموز مصلحت ملک خسروان دانند — گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش
که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن — بلعب زهره چنگی و بهرام سلحشورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار — که من پیمودم این صحرا نه بهرام است نه کورش
نظر کردن بدرویشان منافی با بزرگی نیست — سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
بیاور می صافیت را زد هر بنمایم — بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دل کورش
شراب لعل می نوشم من از جام زمرد کن — که زاهد اصفی و قدست و میسازم بدان کورش
سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش — مذاق از زهر او ایدل بشوی از تلخ و از شورش

گمان ابروی جانان نمی‌رفت از خاطر حافظ
ولیکن خنده می‌آید بر این بازوی پرزورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش — وین زاهد خشک را بمی خوشگوار بخش
طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه — تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش
زاهدگران که ساقی و شاهد نمیخرند — در حلقه چمن به نسیم بهار بخش
راهم شراب لعل ز دای میر عاشقان — خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
یارب بوقت گل کنه بنده عفو کن — وین ماجرا بسبزه و لب جویبار پرس
ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ای — زین بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش

شکرانه که روی ترا چشم بد ندید — ما را بعفو و لطف خداوند کار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح
کوجام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش — گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند — خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل — زین تعابن که خزف می‌شکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود — این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست — هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
اگر از وسوسه نفس و هوا دور شوی — پیشکی ره ببری در حرم دیدارش
ای که از کوچه معشوقه ما میگذری — با خبر باش که سر می‌شکند دیوارش
صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ایدل — جانب عشق عزیز است فرو مگذارش
صوفی ار سرخوش از نیست که کج کرد کلاه — بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
ناز پرورده وصالست مجو آزارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یار خوش — معاشر دلبری شیرین مساقی گلعذاری خوش
الا ای دولت طالع که قدر وقت میدانی — گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم — بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان — که مهتابی دل افروز است و طرف لاله زاری خوش
مئی در کاسه چشمست ساقی را بنام ایزد — که مستی میکند با عقل و می آرد خماری خوش

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست
سپندی کو بر آتش نه که داری کار و باری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان سر مستت بیاموزند کاری خوش

ما آزموده ایم در این شهر بخت خویش
باید برون کشیدن ازین ورطه رخت خویش

از بسکه دست میگزم و آه می کشم
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود
گل کوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

گای دل صبور باش که آن بار تند خوی
بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند
عارف بآب تر نکند رخت بخت خویش

خواهی که سخت سست جهان بر تو نگذرد
بگذر ز عهد سست و ستهای سخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

چار ده ساله بتی چابک و شیرین دارم
که بجان حلقه بگوش است مه چار دهش

من همان به که از و نیک نخواهم دل
که بد و نیک ندیده است و ندارد نگهش

بوی شیر از لب او هیچ نشد شکرش می آید
گر چه خون میچکد از شیوه چشم سیهش

در پی آنکل نورسته دل ما یا رب
خود کجا شد که ندیدیم در این چند گهش

یار و لدار من ار قلب بدینسان شکند
ببرد زود ببر داری خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه در
صدف دیده حافظ شود آرامگهش

مرا کاریست مشکل با دل خویش
که گفتن می نیارم مشکل خویش

خیالت دانم و جان من از غم
که هر شب در چه کارم با دل خویش

ز وا پس ماندگان یادی کن آخر
چه دانی تند یارا محمل خویش

بسی گشتم چو مجنون کوه و صحرا
مگر یابم سراغ از منزل خویش

مرا در اول منزل ره افتاد
گم آمد گشتیم در ساحل خویش

چه فرصتها که گم کردم درین راه
ز بخت خوابناک غافل خویش

گم از جو لانگه اخر دره ما
چو حافظ خاک گرد اپ و گل خویش

هاتفی از گوشه میخانه دوش
گفت به بخشند گنه می نوش

عفو الهی بکند کار خویش
مژده رحمت برساند سروش

این خرد خام بمیخانه بر
تا می لعل آورد خون بجوش

عفو خدا بیشتر از جرم ماست
نکته سربسته چه گوئی خموش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند
هر قدر ای دل که توانی بکوش

رندی حافظ نه گناهی است صعب
با کرم پادشه عیب پوش

داور دین شاه شجاع انکه کرد
روح قدس حلقه امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار کوش

یارب ان نوگل خندان که سپردی بمنش
می سپارم بتو از چشم حسود چمنش

همره اوست دلم باد بهر جا که رود — همت اهل کرم بدرقهٔ جان وتنش
کز بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا — چشم دارم که سلامی برسانی زمنش
باد بنافه‌گشائی کن ازان زلف سیاه — جای دلهای عزیز است بهم برمزنش
کو دل حق وفا با خط وخالت دارد — محترم دار دران طرهٔ عنبر شکنش
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور — دور باد آفت دور فلک از جان وتنش
در مقامی که بیاد لب او می نوشند — سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
عرض مال از در میخانه نشاید اندوخت — هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش
هر که ترسد ز ملال اندهٔ عشقش نه حلال — بهر ما وقد مش با لب ما وود هنش

شعر حافظ همه بیت الغزل ومعرفت
آفرین بر نفس دلکش وطبع سخنش

ای همه شکل تو مطبوع وهمه جای تو خوش — دلم از غصهٔ شیرین شکرخای تو خوش
همچو کلبرگ تری هست وجود تو لطیف — همچو سرو چمنی هست سراپای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش ونگار — هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش
شیوهٔ ناز تو شیرین خط وخال تو ملیح — چشم وابروی تو زیبا قد وبالای خوش
پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری — میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در رهٔ عشق که از سیل فنا نیست گذار — میکنم خاطر خود را به تمنای تو خوش

در بیابان فنا گرچه ز هر سو خطر است
میرود حافظ بیدل به تولای تو خوش

دوش با من گفت پنهان راز دانی تیز هوش — گر شما پنهان نشاید داشت راز می‌فروش

گفت آسان گیر بر خود کار ما گر روی طبع — سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت کوش
وانگهم در داد جامی کز فروغش بر ملک — زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش
تا نگردی آشنا زین پرده بوئی نشنوی — گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت وشنید — زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید یکسر گوش
در بساط نکته دانان خود فروشی سهل نیست — یا سخن دانسته گو ای مرد نجز دیا خموش
با دل خونین لب خندان بیار و همچو جام — تی گرت رطلی رسد آئی چو نی اندر خروش
گوش کن پندای پسر از بهر دنیا غم مخور — گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ عفو کرد
خسرو صاحبقران جرم بخش عیب پوش

از رقیبت دلم بنا فت خلاص — زانکه القاص لایحب القاص
محتسب خم شکست و من بسرا و — سن بالسن والجروح قصاص
مطرب ماربی بزد که بچرخ — مشتری همچو زهره شد رقاص
کوهر از بحر کی برون آرد — ترک سر تا نمیکند غواص
نقدی از عشق جوی نه از عقل — تا که خالص شوی چو زر خلاص
حافظ اول ز مصحف رخ دوست — خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

نیست کس را زگمند سر زلف تو خلاص
میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا — نرود در حرم دل نشود خاص الخاص
جان نهادم بمیان شمع صفت از سر شوق — کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

الکنتی در دل دیوانه ما در زده
که چو دو دیم همیشه بهوایت رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما
زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص

بهواداری الشمع چو پروانه وجود
تا نسوزی نشوی از خطر عشق خلاص

قیمت در گرانمایه نداند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

بیا که می شنوم بوی جان از اغراض
که یافتم دل خود در ایشان ازان اعراض

بگل بمانده قد سرو ناز ازان قامت
خجل شده است گل گلستان ازان اعراض

معانئی که ز حوران بشرح می گویند
ز حسن و لطف بپرس این بیان ازان اعراض

گرفته نافه چین بوی مشک ازان گیسو
کلاب یافته بوی چنان ازان اعراض

بشبرم رفته تن یاسمن ازان اندام
بخون نشسته دل ارغوان از اغراض

ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق
تزار مانده مه آسمان ازان اعراض

ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات
چنان که خوی شده جانا چکان از اغراض

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض
شمس و فلک خجل شده از رخ خوب ماه عرض

از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان
همچو زمین هفتمین مانده بزیر بار قرض

وین حسن روی تو بر همه خلق و ولایت
سجده در که تو شد بر همه شاه ارض فرض

گر لب روح پرورت کل شکری نه بخشدم
کی تن دردمند من رسته شود ازین مرض

بوسه بخاک پای او دست کجا دهد مرا
قصه شوق حافظا خود که رساندش بعرض

گرد عذار یار من تا بنوشت چشم خط
ماه ز چین روی او راست فتاده در غلط

از هوس لبش که آن از لب خویشتر است
گشته روان ز دیده ام چشمه آب همچو شط

خال سیاه را بران عارض نیمرنگ بین
راست ز مشک مانذان بر رخ ماه یک نقط

موی کشاده کرده خوی تا بچمن در آمدی
شد رخ گل چو زعفران مشک دگلاب شد سقط

که بهوایش میدهم گرد مثال جان و دل
گاه بآب میکشم آتش عشق همچو بط

گر بغلامی خودم شاه قبول می کند
تا ببارگی دهم بنده به بندگیش خط

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
کس بهوای عشق او شعر نگفته زین نمط

ز چشم مدرخ خوب تو را خدا حافظ
که کرد جمله نکویی بجای ما حافظ

اگرچه خون دلست خورد لعل او بستان
بکام دل ز لبش بوسه خونبها حافظ

بزلف و خال بتان دل مبند دیگر بار
اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ

بیا که توبت صلحست و دوستی و صفا
که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

تو از کجا و امید وصال او ز کجا
بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ

چو ذوق یافت دل من ز وصل آن محبوب
مراست تحفه هر جا بخش غمزدا حافظ

بیا بخوان غزل خوب و طرفه پر سوز
که شعر تست فرح بخش و جان فزا حافظ

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با تو سم از بهر مال و جاه نزاع

بفیض جرعه جام تو تشنه ایم ولی
نمیکنیم دلیری نمی دهیم صداع

خدایرا بمیم پیشتر شوی خرقه کنید
که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع

بپین که رقص کنان میرود بناله چنگ
کسی که اذن نمیدادی استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

برو ادیب و نصیحت مکو که دیگر تو
نه بینیم بس ازین هیچکه بگیرد بقاع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
بساز رود و غزل گوی بر سرود سماع

بقصد دولت گیتی فروز شاه شجاع
که هست در نظر من جهان حقیر متاع

صراحتی و حریفی خوشم زدست بس
که غیر ازین همه اسباب تفرقه است صداع

ز مسجدم بخرابات میفرستد عشق
بسهمی روم ای جان نمیکنیم نزاع

بس است ورد شبانه می مغانه بیار
حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

هنر نمیخرد ایام و غیر ازین نیست
کجا روم بتجارت باین کساد متاع

بیار می که چو خورشید مشعل افروزد
رسد بکلبه درویش نیز فیض شعاع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مگناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامداد ان که ز خلوتکده کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ زنان
بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانه جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بسکر ساغر عشرت بر گیر
که بهر حال همین است بهین اوضاع

طرهٔ شاهد دنیا همه مکر است و فریب
عارفان بر سر این نکته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان مطلبی
که وجود یست عطا بخش و کریمی نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظ ار باده خوری با صنمی گلرخ خور
که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

در وفای عشق تو مشهورخوبانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم از دست غمت
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روز من شب است
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

رشته صبرم بمقراض غمت بریده شد
همچنان در آتش هجر تو سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی شد رو
کی شدی پیدا کمیتی رازپنهانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید بچشمم می پرست
بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرکرده ام
این دل زار و نزار و اشکبارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست
ور نه از آهم جهانی را بسوزانم چو شمع

سر فرازم کن شبی از وصل خود ایماه رو
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقی است بی دیدار تو
چهره بنما و لبسر تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر تو حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

سحر چو بلبل بیدل شدم بباغ دمی
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهرهٔ گل صوری نگاه میکردم
که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

کشاده نرگس رعنا بحسرت آب از چشم
نهاده لاله حمرا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسبزه نشش پسوسن — دهان گشاده شقایق چو مردمان بباغ
یکی چو ماده پرستان صراحی اندر دست — یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ
چنان بچین جوانی خویشتن مغرور — که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

نشاط و عیش و جوانی چو کل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف — گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس مبند ست این دل پر ز درد من — گر چه صبا همی برد قصه من ز هر طرف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل — یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف
از خم ابروی تو ام هیچ گشایشی نشد — وه که در این خیال کج عمر عزیز شد تلف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه — مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف
ابروی دوست کی شود دست کش خیال من — کس نزده است ازین نمط تیر مراد بر هدف
پیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل — مست ریاست محتسب باده بنوش و لا تخف
صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد — پاره موش و راز باد این حیوان خوش علف
من بکدام دلخوشی میخورم و طرب کنم — کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان صدق
بدرقه رهت شود همت شیخنا النجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق — وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق حیل خیالیم و همسر کیب شکیب — قرین محنت و اندوه و همعنان فراق
در این مدت عمرم که برامید وصال — بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر کردون بفخر میسودم — به راستان که نهادم بر آستان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال — که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود — ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق
فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق — بلست کردن صبرم بریسمان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم بکردابی — فتاده کشتی صبرم ز بادبان فراق
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شده — تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق
فراق و هجر که آورد در جهان یارب — که روی هجر سیه باد و خانمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق — که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان — کشیده محنت ایام و دردهای فراق
اگر بدست من افتد فراق را بکشم — بآب دیده و هم باز خونبهای فراق
کجا روم چکنم حال دل کرا گویم — که داد من بستاند ز هجر جای فراق
ز درد هجر و فراقم دمی خلاصی نیست — خدایرا بستان داد و ده سزای فراق
فراق را بفراق تو مبتلا سازم — چنانکه خون بچکانم ز دیده های فراق
من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا — مگر که زاد مرا مادر از برای فراق

بداغ عشق تو حافظ چو بلبل سحری
زند بروز و شبان خون فشان نوای فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق — گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

دریغ و درد که تا آخر زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بما منی رو فرصت شمر غنیمت وقت
که در کمین نکمه عمرند قاطعان طریق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما بدوست بزدیم ره بهیچ طریق

حلاوتی که ترا در چه زنخدانست
بکنه او نرسد صد هزار فکر عمیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد
خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

از آن برنگ عقیق است اشک من همه وقت
که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام
تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم هی کند تحمیق

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد بغیر حساک

بزن براوج فلک حالیا سرادق عشق
که خود بر اوجلت ناگهان بتیر مغاک

مخور دریغ و بخور می بشاهد و دف و چنگ
که پیر دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من
که روز واقعه پا وا میکیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقتست امساک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل درویش مرا با لب تو حق نمک
حق نگهدار که من میروم الله معک

توئی آن کوهر یکدانه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ماند دو دیدم و نه یک

بگشا پسته خندان و شکر ریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ برهم زنم ار جز بمرادم گردد
من نه آنم که ز بونی بگشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذارد این یار
ای رقیب از برا و یکدو قدم دور تر بک

ای پیک پی خجسته چه نامی فدیت یک
هرگز سیاه چرده ندیدم باین نمک

خوبان سزد که بر درت ایند خیلکی
وانگاه خاک پای تو بوسند یکبیک

هم ظاهر از دو چشم در دیده مردمی
هم روشن از دو لعل تو در دیده مردمک

آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی
از دیدنش بسجده نپرداختی ملک

صوتکران چین اگر آن چهره بنگرند
نقش نگار خانه چین را کنند حک

از طرف بام روی چو ماه تو هر شبی
مانند آفتاب همی تابد از فلک

چون بر حافظ خویشش نگذارد این یار
ای رقیب از برا و یکدو قدم دور تر بک

در دوستی حافظ اگر میستیت یقین
زر خالص است و بمک نمیدهد از محک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
کرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه هر دمم از هجر هست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد بشنوم بویت
زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو خاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم | وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک
ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بینند | بقدر بینش خود هر کسی کنند ادراک
عنان نه پیچم اگر میزنی بشمشیرم | سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

بچشم خلق عزیز انکهی شوی حافظ
که بر درش نهی روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول | رسد ز دولت وصل تو کار من بحصول
قرار برده ز من آن دو سنبل مشکین | خراب کرده مرا آن دو نرگس مکحول
دل چو آینه ام را غم تو مصقل شد | ازان همیشه ز زنگ خرد بود مصقول
من شکسته بدحال زندگی یابم | در آن زمان که به تیغ غمت شوم مقتول
چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو | که طاعت من بیدل نمیشود مقبول
چو بر در تو من بینوای بی زر و زور | بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چکنم حال دل کرا گویم | که کشته ام ز غم و جور روزگار ملول
خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت | که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل | پروای کست نی و جهانی بتو مایل
که آه کشم از دل و که تیر تو از جان | پیش تو چکویم که چها میکشم از دل
وصف لب لعل تو چکویم بر قیبان | نیکو بنود معنی نازک بر جاهل
هر روز چو حسنت ز دگر روز فزونست | هر را نتوان کرد بروی تو مقابل

دل بردی و جان میدهمت غم چه فزاید | چون نیک حریفیم چه حاجت بتحمل

حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

ای رخت چون جلد و لعلت سلسبیل | سلسبیلت کرده جان و دل سلسبیل
سبز پوشان خطت بر گرد لب | همچو حورانند گرد سلسبیل
ناوک چشم تو در هر گوشه | همچو من افتاده دارد صد قتیل
یارب این آتش که بر جانم نشست | سرد کن زانسان که کردی بر خلیل
من نمی یابم مجال ای دوستان | گرچه او دارد جمال بس جمیل
پای ما لنگست و منزل بس دراز | دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
حسن این نظم از بیان مستغنیست | بر فروغ خور نجوید کس دلیل
آفرین بر طبع نقاشی که داد | بگر معنی را چنین حسنی جمیل
معجزاست این شعر یا سحر حلال | هاتف آورد این سخن یا جبرئیل
کس نداند گفت شعری زین نمط | کس نیارد وصفت دری زین قبیل
حافظ از سر پنجه عشق نگار | همچو سور افتاده زیر پای پیل

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح من همه جام میست و من زین بخت | نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل
ز خون که رفت شب دوش در سرا چه چشم | شدیم در نظر رهروان خواب خجل
تو خوبروی تری ز آفتاب شکر خدا | که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

رواست نرگس مست از فکند سر در پیش — که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب خجل
بود که یار نپرسد ز خلق کریم — که از سئوال ملولیم و از جواب خجل
بزیر لب چه رود جام زهر خنده زند — اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل
رخ از جناب تو عمریست تا نیافته ام — نیم بیاری توفیق ازین جناب خجل
حجاب ظلمت ازان بست آب خضر که شست — ز نظم حافظ و این طبع همچو آب خجل

ازان نهفت رخ خویش در نقاب صفت
که شد ز نظم خوشش لؤلؤ خوشاب خجل

خوش خبر باش ای نسیم شمال — که بما میرسد ز مان وصال
ما بسلمی و من بذی سلم — این چیر انشاء کیف الحال
عرصهٔ بزمگاه خالی ماند — از حریفان و رطل مالامال
عفت الدار بعد عافیه — فاسئلوا حالها عن الاحوال
سایه افکند حالیا شب هجر — تا چه بازند شب روان خیال
قصة العشق لا انفصام لها — و صمت بهنا لسان الحال
ترک ما سوی کس نمیکرد — آه ازین کبریا و جاه و جلال
یا برید الحمی حماک الله — مرحبا مرحبا تعال تعال
حافظا عشق و صابری تا چند — نالهٔ عاشقان خوشست بنال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل
یحیی ابن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشوده — بر روی جهان روزنه جان و تن و دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم — انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از کلک تو نگیقطره سیاهی — بر روی مه افتاد که شد حل مسایل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت — ای کاش که من بودمی آن نقطهٔ مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است — دست طرب از دامن این سلسله منگسل
می نوش و جهان بخش که از خم کمندت — شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
چون دور فلک بگسره بر منهج عدلست — خوش باش که ظالم بنرود راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

ره رو ان را عشق بس باشد دلیل — آب چشم اندر رهش گردم سبیل
موج اشک کی آرد در حساب — آنکه کشتی راند بر خون قتیل
اختیاری نیست بدنامی ما — ضللنی فی العشق من یهدی السبیل
بی می و مطرب نخورد و سم مخوان — راحتی فی الراح لا فی السلسبیل
آتش روی بتان بر خود مزن — ورنه از آتش کدر کن چون خلیل
یا مکن با پیل بانان دوستی — یا بنا کن خانه در خور دو پیل
یا نه بر خود راه مقصد کم کنی — یا منه پای اندرین ره بید لیل
یا ملمش بر چهره نیل عاشقی — یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل
حافظ از سر پنجه عشق نگار — همچو مور افتاده زیر پای پیل

شاه عالم را بقا و عز و مال
باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل
هر کس شنید گفتا الله در قایل

دل داده بیاری عاشق کشی نگاری
مرضیه الثنا یا محموده الخصایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل

گفتم که کی بخشی بر جان ناتوانم
گفت آنزمان که بنود جان در میانه حایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
از شافعی مپرسید امثال این مسایل

درد اکه بر در خود بارم نداد و لیکن
چندانکه از جوانب انگیختیم وسایل

در عین کوشه گیری بودم چو چشم مستت
اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم
الا لوح سینه هرگز نقشت نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست
یارب که بینمش او را در کردنت حمایل

هر کس که مذاری جهان مهر تو در دل
حقا که بود طاعت او ضایع و باطل

برداشتن از عشق تو دل فکر محالست
از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل

از عشق تو ناصح چه مرا منع نماید
ای دوست مگر هم تو کنی حل مسایل

گشتیم جهانرا که به بینیم رخ دیدیم
هیچون تو کسی زیبا در شکل و شمایل

ای زاهد خودبین بد رمیکده بگذر
ان دلبر من بین که بود میر قبایل

از وصل تو شستند رقیبان ز طمع دست
چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل

حافظ تبرو بندگی پیر مغان کن
بر دامن او دست زن و از همه بگسل

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال
بر مرخط تو ای آیت همایون فال

بنوش لعل تو ای آب زندگانی من
برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

بآن صحیفه عارض که گشت گلشن چشم
بآن خدیقه بنیش که شد مقال خیال

بآن عقیق که ما راست مهر خاتم چشم
بآن کهر که شمار است در بلیغ مقال

بطیب خلق تو و نفخه شمامه کل
ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

بحلوه های تو و شیوه های رفتن چشم
بعشوه های تو و غمزه های چشم غزال

بگرد راه تو یعنی بسایه امید
بخاک پای تو یعنی بر شک آب زلال

بسرو ماه نمایت بافتاب بلند
باستان رفیعت بآسمان جلال

که پیر صنای تو حافظ گر التفات کند
بعمر باز نماند چه جای مال و منال

شمت روح و داد و شمت برق وصال
بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف انزل
که نیست صبر جمیلم در اشتیاق جمال

شکایت شب هجران فرو گذار ایدل
بشکر انکه بر افکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد
توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که پرده گل زیر هفت خانه چشم
شنیده ایم بتحریر کارگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ
که کس مباد چو من در پی خیال محال

ملال مصلحتی میسنمایم از جانان
که کس بجهد نماند ز جان خود بملال

مراد لیست پریشان بدست غم پامال
چنانکه هیچکسش نیست واقف احوال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

ساقی بیار باده که آمد زمان گل — تا بشکنیم توبه و کردر میان گل
کوری خار غصه زنان تا چمن رویم — چون بلبلان نزول کنیم آشیان گل
در صحن بوستان قدح باده نوش کن — کایات خوشدلی برسید از زبان گل
گل در چمن رسید مشو ایمن از خزان — یار و شراب جوی و سرا بوستان گل
حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان — جان کن فدای خاک ره باغبان گل

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم
خاک میبوسم و عذر کرمش میخواهم

من آنم که بجز از تو نبالم حاشا — چاکر معتقد و بندهٔ دولت خواهم
ذرهٔ خاکم و در کوی تو ام وقت خوشست — ترسم ایدوست که بادی ببرد ناگاهم
صوفی صومعه عالم قدسیم لیکن — حالیا دیر مغانست حوالت گاهم
بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز — آن مباد اگه کند دست طلب کوتاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد — و ندران آینه از حسن تو کرد آگاهم
با من راه نشین خیز و سوی میکده آی — تا به بینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم
بر سر شمع قدت شعله صفت میگریم — گرچه دانم که هوای تو کشد ناگاهم
خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت — با همه پادشهی بنده توران شاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

بارها گفته ام و بار دگر میگویم — که من دلشده این ره نه بخود می پویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند — آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست — که از آن دست که می پرورد م میرویم
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید — گوهری دارم و صاحب نظری میجویم
گرچه بادلق ملمع می گلگون عیبست — مکنم عیب کزو رنگ ریا می شویم
خنده و گریهٔ عشاق زجائی دگر است — ملیسرایم بشب و وقت سحر می مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه ببوی
کو مکن عیب که من مشک ختن می بویم

باز آی ساقیا که هوا خواه خدمتم — مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست — بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم
هر چند غرق بحر گناهم ز شرم جهنه — تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم
عیبم مکن بر ندی و بدنامی ای فقیه — کاین بود سر نوشت ز دیوان قسمتم
می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار — این موهبت رسید ز دیوان قسمتم
کردم زنی ز طره مشکین آن نگار — فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم
در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش — آورده و کشیده و موقوف فرصتم
من کز وطن سفر نکزیدم بعمر خویش — در عشق دیدن تو هوا خواه غربتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف — ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم
دورم بصورت از در دولتسرای دوست — لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم — دکان معرفت بدو جو بر بها کنیم

برو بگیران نگار قبا پوش بگذرد
مانیز جامهای صبوری قبا کنیم

بهفتاد ذلت از نظر خلق در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی ریا کنیم

انگو بعبیر سابقه چندین نواخت کرد
ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

گر یکششی بدست من افتد نگار من
مشکل بود که دامنش از کف رها کنیم

گفتم بخشت کام دلم حاصل از لبت
گفتا تو صبر کن که مرادت روا کنیم

حافظ وفا نمیکند ایام ست عهد
این پنج روزه عمر بیا تا وفا کنیم

بشری اذا السلامة حلت بذی سلم
لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بارگشت شاه چه خوش طرفه نقش بست
آهنگ خصم او بسر آورد عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال
ان العهود عند ملوک النهی ذمم

در نیل غم فتاد و سپهرش بطعنه گفت
الآن قد نذمت و ما ینفع الندم

میجست از سحاب امل رحمتی ولی
جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم

ساقی بیا که دور کلست و زمان عیش
پر کن پیاله و مخور اندوه پیش و کم

ای دل تو جام جم بطلب ملک جم مخواه
کین بود قول بلبل بستان سرای جم

چون خون خصم میچو صراحی بریختی
با دوستان بعیش و طرب گیر جام جم

بشنو ز جام باده که این زال نوعروس
بسیار گشت شوهر چون کیقباد جم

حافظ بگنج میکده دارد قرار و گاه
کالطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله و ماغ مرا علاج کنید
گر از میانه بزم طرب کناره کنم

اگر شبی ببرم نام حدیث توبه رود
ز بی قراری آنرا بمی غراره کنم

به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
همان بهست که میخانه را اجاره کنم

ز روی دوست مرا چون گل اشگفت
حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسه طلبم
جوان شوم ز سر نو زندگی دوباره کنم

چو غنچه با لب خندان بیا و مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه
مرا چه کار که منع شراب خانه کنم

زباده خوردن پنهان ملول شد حافظ
بیا تا بر بط و نی رازش آشکاره کنم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم
دگر بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق
که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر این
بکنج عافیت از بهر عیش بنشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو
سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که حد متی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بگذار تا بمیخانه بگذریم
جائیکه تخت و مسند جم میرود بباد
تا بو که دست در کمر او توان زدن
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد
چون صوفیان بحالت رقصند در سماع
از جرعهٔ تو خاک زمین قدر لعل یافت

که گر بهر جرعه همه محتاج آن دریم
گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
شرط آن بود که جرعه این شیوه نسپریم
با خاک کوی دوست بفردوس نگذریم
بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم
بیچاره ما که پیش تو از ذره کمتریم

حافظ چو ره بمنزل کاخ وصل نیست
با خاک آستانه این در بسر بریم

به نیم گر زند دستش نگیرم
کمان ابروی مارا کو مزن تیر
غم کیستی چو از پایم درآورد
برای ای آفتاب صبح امید
چو طفلان تا کی ای واعظ فریبی
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
بفریادم رس ای پیر خرابات

وگر تیرم زند منت پذیرم
که پیش دست و بازویت بمیرم
بجز ساغر بنا شد دستگیرم
که در دست شب هجران اسیرم
بسیب بوستان و جوی شیرم
رسد تا سدره آواز صفیرم
بیکجرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند
که از پای تو من سر برنگیرم

بسوز این خرقه تقوی چو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا گر چشم بیمارت هزاران در دبر چینم
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آنم که بی یاد تو بنشینم
زتاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیا ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم
شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حور العین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
صباح الخیر یا مقیل کجائی ساقیا برخیز
که غوغا میکند در سر خمار خمر دوشینم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم
جهان پیریست بی بنیاد ازین فرهاد کش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق و دوستی بینم
رموز عشق و سرمستی زمن بشنو نه از واعظ
که با جام و قدح هر شب قرین ماه و پروینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
چو در دستست رودی خوش بنال ای مطرب و دمی خوش
که دست افشان غزلخوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صبا خاک وجود ما بان عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
یکی از عقل می لافد یکی طامات میبافد
بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب انداز قدح ریزیم
نسیم عطر کرد از شکر در مجمر اندازیم

بیا جانا منور کن ز رویت مجلس ما را
که در پشت غزل خوانیم و در پایت سر اندازیم

سخن دانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز
بیا حافظ که ما خود را بملک دیگر اندازیم

پیتوای سرو روان با گل و گلشن چکنم
زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم

آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه ام روی ز آهن چکنم

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
کار فرمای قدر میکند این من چکنم

برق غیرت چو چنین میجهد از کمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

مددی کز پی چون تو صنمی نگشاد آتش طور
چاره تیره شب وادی ایمن چکنم

شاه ترکان چو پسندید و بچا هم انداخت
دستگیری بنشو و لطف تهمتن چکنم

خون من ریختی از ناوک دلدوز فراق
خود بگو با تو من ای دیده روشن چکنم

حافظا خلد برین خانه موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

ما سایه بعبارکت افتاد بر سرم
دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

شد سالها که از سر من بخت رفته بود
از دولت وصال تو باز آمد ازدرم

بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا
در خواب اگر خیال تو گردد مصورم

من عمر در غم تو بپایان برم ولی
باور مکن که بیتو زمانی بسر برم

زان شب که باز در دل تنگم در آمدی
صد شمع در گرفت و دماغ معطرم

درد مرا طبیب نداند دوا که من
بیدوست خسته خاطر و با دوست خوشترم

گفتی بیار رخت اقامت بکوی ما
من خود بجان تو که ازین کوی نگذرم

هر کس غلام شاهی و مملوک صاحبی است
من حافظ کمینهٔ سلطان کشورم

ترا می بینم و میلم زیادت میشود هردم
مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی دردم

ز سامانم نمی پرسی نمیدانم چه سر داری
بدرمانم نمیکوشی نمی دانی مگر دردم

نه رایست اینکه بگذاری مرا بر خاک و بگریزی
گذاری آرزو بازم بپرس تا خاک در گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن هم
چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غیرتت دم دم میدمی تا کی
دمار از من برآوردی نمی گوئی برآوردم

شبی دلرا بتاریکی زلفت مازمی جستم
رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم

گشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش ای حافظ برو کو خصم جان میدهد
چو کرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم

بر آستان امیدت گشاده ام در چشم
که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

غلام مردم چشمم که با سیاهی دل
هزار قطره بیارد چو در دل شمرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن
کس این کرشمه نه بیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی غربت چو برنمی تابم
بشهر خود روم شهریار خود باشم

ز محرمان سرا پردهٔ وصال شوم
ز بندگان خداوند کار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بیسامان
اگر کنم گله از دار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

چل سال پیش رفت که من لاف میزنم
کز چاکران درگه پیر مغان منم

هر گز بهمین عاطفت پیر می فروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

در حق من بدرد کشی ظن بد مبر
کالوده گشت خرقه ولی پاک دامنم

شبهای دوشنبه یار ب از چه روست
کز یاد برده اند هوای نشیمنم

حیف است بلبلی چو من اکنون در این قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای پارس عجب سفله پرور است
کو همرهی که خیمه از این خاک برکنم

از یمن عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار بربط و بانگ و آواز و نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
یکچند نیز خدمت و معشوق وی کنم

تو پیک صبح ناله های شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم

خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند
با مدعی بگو که چرا ترک وی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم
که گشتم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را بجهان کم بینم

بسکه در خرقه سالوس زدم لاف صلاح
شرمسار رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاک دلی بگزینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم

دل و جانم بخیال سر زلف تو بسوخت
ور کوا بایدت ایک نفس مشکینم

بر دلم گرد ستمهاست خدا را مپسند
که مکدر شود آیینهٔ مهر آگینم

بندهٔ آصف عهدم دلم آزرده مکن
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خرابم تو اگر حافظ شهر
این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم
چو شاد می‌که ازین چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
چو در سرا نه ترکیب تختهٔ بندتنم

اگر ز خون دلم بوی عشق می‌آید
عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

مرا که منظر حور است مسکن و ماوی
چرا بکوی خرابات‌یان بود وطنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خرم از روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب
من بیوی خوش آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بیطاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل درد کش و دیدهٔ گریان بروم

نذر کردم که گر این غم بسر آید روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم

ناز کانرا چو غم حال گرفتاران نیست
سار با نامدی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ ننهم ره ز بیابان بیرون
همرهٔ کوکبهٔ آصف دوران بروم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
به صورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خواجگیم بود بندگی تو کردم
هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت همعنان بادشمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید در سر زلفت بروز عهد بستم
طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

گناه چشم سیاه تو بود بردن دلها
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز شوق چشمه نوشت چه قطرها که فشاندم
ز لعل روح فزایت چه عشوها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیارای نسیم صبح غباری
که بوی خون دل ریشش ازان غبار شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دل خونین هوای او بدریدم

بخاک پای تو سوگند نور دیدهٔ حافظ
که بیرخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج خانه دل میکشم بمخزن چشم

منم ز عالم و این گوشه معین چشم
منم ز عالم و این گوشه معین چشم

سحر سرشک روانم سرخرابی داشت
کرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

بیوی مژده وصل تو تا سحر همه شب
براه باد نهادم چراغ روشن چشم

ببرد می که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افگن چشم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم دوست نداریم مگر
یک دعائی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی
بر سالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوهٔ از لب شیرین تو دل خواست بجان
بشکر خنده لبت کفت مرادی طلبیم

تا بود نسخهٔ عهدی دل سودا زده را
از سواد سر زلف تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم
زرق و طامات بیازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ و سنجی بدر پیر مناجات بریم

در نهد در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرم می آیدم از خرقهٔ آلودهٔ خویش
که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت از نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

سوی رندان قلندر ببره آورد سفر
دلق پشمینه و سجاده بطامات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم

فتنه بیدار ازین طاق مقرنس برخیز
تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند
ره بپرسیم مگر ره بمهمات بریم

باده نوشیدن پنهان نه نشان کرم است
این میانجی بر ارباب کرامات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم
خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ البالی
جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

ماجرای دل سرگشته نگویم با کس
زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور
با خیال تو اگر با دگرے پردازم

سر سودای تو در سینه بماند پنهان
چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم
بامیدی که مگر صید کند شهبازم

همچو چنگم بکنار آرد و بده کام دلم
یا چو نی از لب خود بی کفسی ننوازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در خرابات مغان نور خدا می بینم
وین عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

کیست در وی کش این میکده یارب که درش
قبلهٔ حاجت و محراب دعا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب
اینهمه از اثر لطف شما می بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن
فکر دور است همانا که خطا می بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال
با که گویم که در این پرده چها می بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافهٔ چین
انچه من هر سحر از باد صبا می بینم

نیست در دایرهٔ یک نقطه خلاف از کم و بیش
که من این مسئله بی چون و چرا می بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ نکنید
که من او را ز محبان خدا می بینم

دردم از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

آن که میگوید آن بهتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

داستان در پرده میگویی ولی
گفته خواهد شد بدستان نیز هم

یاد باد انگو بقصد جان ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت
وان سر زلف پریشان نیز هم

عاشق از مفتی نترسد می بیار
بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل
بگذر د ایام هجران نیز هم

محتسب داند که حافظ می خورد
واصف ملک سلیمان نیز هم

از غم خویش چنان شیفته گردی بازم
کز خیال تو بخود نیز نمی پردازم

هر که از ناله شبگیر من آگاه شود
هیچ شک نیست که چون روز بدلدارم

گفته بودی که خبر ده که ز هجرم چونی
آنچنانم که به بینی و ندانی بازم

بعد ازین رخ خوب تو نظر خواهم ساخت
کو همه خلق بدانند که شاهد بازم

عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا
هیچ غم نیست تو میسوز که من میسازم

آنچنان بر دل من مهر تو جوش می آید
که حلالت نکنم گر بکشی ازارم

گر ز دام تو خود نیز خلاصی بخشی
هم بخاک سر کوی تو بود پروازم

حافظ ار جان ندهد بهر تو چون پروانه
پیش روی تو چو شمعش نفسی بگدازم

در خمارخانه عشرت صبحی خوش دارم
کز سر زلف و رخش نقل و رانش دارم

گر بکاشانهٔ رندان قدحی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

ور تو زین دست مرا بی سر و سامان بینی
من بآه سحرت زلف مشوش دارم

عاشق و رندم و میخواره و بانگ بلند
اینهمه منصب ازان شوخ پریوش دارم

ور چنین جلوه نماید خط زنگاری دوست
من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیاور زره زلف که من
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

یکسر موی بدست من و یکسر باد دست
سالها برسر این موی کشاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان درگذراست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم
سخن پیر مغانست بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد
چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست
نازنینی که بر و بش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است
چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی — لاجرم زآتش حرمان و هوس میجوشیم
میکشم از قدح لاله شراب موهوم — چشم بد دور که بی مطرب می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم — لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست — دیر گاهیست کزین جام هلالی مستم
عافیت چشم مدار از من میخانه نشین — که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم
در ره عشق ز النسوی فنا صد خطر است — تا نگوئی که چو عزم بسر آمد سستم
بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا — که با فسون جفا عهد وفا نشکستم
بعد از نیم چه غم از تیر کج انداز حسود — که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم
از ثبات خود م این نکته خوش آمد که بگفت — بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم
صنم شکریم غارت دل کرد و برفت — آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

ربقت دانش حافظ بفلک برشده بود
گرد غمخواری بالای بلندت بستم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم — گفت کوز بخیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم — دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار — عشوه فرمای تا من طبع را موزون کنم
زردروئی میکشم زان طبع نازک بیگناه — ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست — صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای نسیم حضرت سلمی خدا را تا کی — ربع را بر هم زنم اطلال را چیحون کنم

ای مه نامهربان از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم — وندرین کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنه کار برآرم آهی — کاتش اندر کنه آدم و حوا فکنم
خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست — عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعه جام برین تخت روان افشانم — غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم
مایه خوشدلی آنجاست که دلدار انجاست — میکنم جهد که خود را مگر انجا فکنم
بگشا بند قبا ای مه خورشید لقا — تا چو زلفت سر سودا زده در پا فکنم

حافظ تکیه بر ایام چو سهو است و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم — نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم
روی نگار در نظرم جلوه مینمود — وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم
ابروی یار در نظر خرقه سوخته — جامی بیاد گوشه محراب میزدم
چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ — فالی بچشم و گوش درین باب میزدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم — بر کارگاه دیده بیخواب میزدم
هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست — بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم
ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت — می گفتم این سرود و می ناب میزدم
خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام — بر نام عمر و دولت احباب میزدم

روز عید است و من امروز در آن تدبیرم
که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

چند روزیست که دور رخ ساقی و جام
بس خجالت که پدید آید ازین بی‌مقصیرم

من بخلوت ننشینم پس ازین در بمثل
زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن
من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

آنکه بر خاک درمیکده جا داشت کجاست
تا نهم در قدم او سر پیشش میرم

می بزیرکش سجاده تقوی بردوش
آه اگر خلق شوند آگه ازین تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر بیوس
سالخورده مئی امروز به از صد پیرم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم
در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا مگر در دام وصل آرم تذروی خوشخرام
در کمینم انتظار وقت فرصت میکنم

واعظا ما بوی حق نشنید شنو این سخن
در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست
وز رفیقان ره استمداد همت میکنم

خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش ازین
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

زلف دلبردام راه غمزه‌اش تیر بلاست
یادوار ایدل که چندینت نصیحت میکنم

دیدهٔ بدبین پوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست
فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

از پی عرش آیین میکند روح الامین
چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم

خسروا امید اوج جاه دارم زین قبل
التماس آستان بوسی حضرت میکنم

حافظم در محفل رندی کشم در مجلسی
تا کرا این شوخی که چون با خلق صحبت میکنم

زدست کوته خود زیر بارم
که از بالا بلندان شرمسارم

مگر زنجیر موئی گیردم دست
وگرنه سر بشیدائی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر میشمارم

مئی خوردم من از پیمانهٔ عشق
که هشیاری ببیداری ندارم

بدین شکرانه می بوسم لب جام
که گر دانگه زدور روزگارم

من از یار وی خود دارم بسی شکر
که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای مے فروشان
چه باشد حق نعمت میگذارم

مکن عیبم بخون خوردن این دشت
که کار آموز آهوی تتارم

تو از خاکم نخواهی بر گرفتن
بجای اشک اگر هر بیارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن پری امید وارم

زلف برباد مده تا ندهی بر بادم
نازنینا دمکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ نکنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو نکنی آزادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم
چهره را آب مده تا ندهی برادم

شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر
رام شو تا بدمد طالع فرخ زادم

سرم از دست بشد وصل تو تمنا میکرد
دست گیرم که ز هجر تو زپا افتادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم
غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

رحم کن بر من مسکین و بفریاد رسم
تا بخاک در آصف نرسد فریادم

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی
من از آنروز که در بند توام آزادم

سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت ازان زلف پریشان کردم

سایهٔ بر دل ریشم فکن ای کنج مراد
که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
میکنم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنچه استاد ازل گفت بگو آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
گرچه در بانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بتواخت
اجر صبریست که در کلبه احزان کردم

گر بدیوان غزل صدر نشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم

هیچکس را نرسد در خم محراب فلک
آن تنعم که من از همت سلطان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

سرم خوش است و بیانگ بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند
مرید حلقهٔ دردی کشان خوشخویم

کرم نه پیر مغان در بروی بگشاید
کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن در این چمنم سرزنش بخودرویی
چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواست که هر جا که هست با اویم

ز شوق نرگس مست بلند بالائی
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسر گشتگی که ابروی دوست
کشیده در خم چوگان خویش چون گویم

غبار راه طلب کیمیای بهره ورست
غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

نصیحتم چه کنی ناصحا تو میدانی
که نه من نه معتقد مرد عافیت جویم

بیا رمی که بفتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بغیض قدح فرو شویم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم

دل دیوانه ازان شد که پذیرد درمان
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات
در دو صد نامه محالست که تحریر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش
گو مجالی که یکایک همه تقریر کنم

رند و یکرنگم و باشاهد و می همصحبت
نتوانم که دگر حیله و تزویر کنم

آنزمان کار ز روی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دین و دل را همه در بازم و توفیر کنم

ور نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم
من نه آنم که ز دکر گوش بتزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد ای حافظ
چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم
وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

مذر فتوح صومعه در وجه می دهیم
دلق ریا بآب خرابات بر کشیم

ستر قضا که در حق غیب منزویست
مستانه اش نقاب ز رخساره بر کشیم

بیرون جهیم سر خوش و از بزم مدعی
غارت کنیم باده و دلبر بر کشیم

کام از جهان برآر که بخشد خدا گناه
روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم

کو عشوهٔ ز ابرو و بهای او تا چو ماه نو
کوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند
غلمان زغرفه حور زجنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لاف مهر و ذن
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

عاشق روی جوانی خوش و نوخواسته ام
وز خدا صحبت اوراد بدعا خواسته ام

عاشق و رند و نظر باز و میگویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام

شرم هم از رخ قد آلوده خود می آید
که بهر پاره دو صد شعبده پیراسته ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اندر بر من
بهمین کار کمر بسته و برخاسته ام

با چنین جبر تم از دست بشد صرفه کار
بر غم افزوده ام آنچه از دل و جان کاسته ام

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب
بو که سیری بکند آنمه نوکاسته ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در برکند آن دلبر نوخواسته ام

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکر دهان و مطرب شیرین دهن
همنشین نیک کردار و حریف نیکنام

شاهدی در لطف پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

باده کلرنگ تلخ غذب خوشخوار سبک
نقل از لعل نگار و نفل از یاقوت جام

بزم مکاهی و نشین چون قصر فردوس برین
کاشنی پیرامنش چون روضهٔ دار السلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ
زلف دلبر از برای صید دل گسترده دام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

هر که این مجلس نجوید خوشدلی از وی مجوی
وانکه این عشرت نخواهد زندگی بروی حرام

عمریست تا براه غمت رونهاده ایم
روی و ریای خلق بیکسو نهاده ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم
هم دل بر آن دو سنبل هندو نهاده ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم
ما تخت سلطنت نه بیازو نهاده ایم

در گوشهٔ امید چو نظاره گان ماه
چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ایم

بی نیاز نرگسش سر سودائی ازلال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم

تنها ده ایم بار جهان بر دل ضعیف
این کار و بار بسته بیکسو نهاده ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز
بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل
در راه جام و ساقی مهرو نهاده ایم

عمری گذشت و ما بامید اشارتی
چشمی بر آن دو گوشهٔ ابرو نهاده ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته ات کجاست
در حلقهای آن سر گیسوی نهاده ایم

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم
دوانش جرعه چون ارغوان نمی بینم

تبرک صحبت پیر مغان نخواهیم گفت
چراکه مصلحت خود در آن نمی بینیم

نشان مرد خدا عاشقیست با خود آی
که در مشایخ شهر این نشان نمی بینیم

درین خمار کسم جرعه نمی بخشد
ببین که اهل دلی در جهان نمی بینیم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چراکه طالع وقت آنچنان نمی بینیم

نشان موی میانش که دل در او بستیم
ز من مپرس که خود در میان نمی بینیم

بر این دو دیده حیران من هزار افسوس
که باد و آینه رویش عیان نمی بینیم

قدح توتا نبشد از جویبار دیدهٔ من
بجای سرو خرآب روان نمی بینیم

من و سفینهٔ حافظ که اندرین دریا
بضاعت سخن در فشان نمی بینیم

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طا بر کلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که در این دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد در این دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض
بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق
هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست
که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم بکند بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم
که حرامست می آنرا که نه یاراست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
سالها زان شده ام بر در میخانه مقیم

مگرش صحبت دیرین من ازیاد برفت
ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
سر برآرد ز کلم رقص کنان عظم رمیم

فکر بهبود خود ایدل ز در دیگر کن
درد عاشق نشود به ز مداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری
که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

دلبرا از ما بصد امید گرفت اول دل
طاهرا عهد فراموش نکند خلق کریم

حافظ ار سیم و زرت نیست بر و نثار کن
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم
نذر کردم که همه از ره میخانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

تا بگویم که چه شد کشتم ازین سیر و سلوک
بر در میکده با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
کافرم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار
تا بکی از پی کام دل دیوانه روم

گر بپیمنم خم ابروی چو محرابش باز
سجدهٔ شکر کنم و زپی شکرانه روم

خرم آنم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

گرچه از آتش دل چون می در جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که در این کار چنان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش
اینقدر هست که گه گه قدحی مینوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا
فیض عفوش نهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

حرقه پوشی من از غایت دین داریست
پردهٔ بر سر صد عیب نهان می پوشم

من نخواهم که نوشم بجز از رادی خم
چکنم گر سخن پیر مغان نشنیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس رهٔ عشق
شعر حافظ ببر و وقت سماع از هوشم

گرچه افتاد زز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم امید از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زانکه در آن پرده نباشد بارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از نی کلک همه شهد و شکر میبارم

بصد امید نهادیم در این حلقه پای
ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم

چون منش در گذر باد نمی یارم دید
باکه گویم که بگوید سخنی با یارم

دیدهٔ بخت بافسانه او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

دوش میگفت که حافظ همه روسیت و ریا
بجز از خاک درت باکه بگویم آرم

گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند
ماش آیینهٔ رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب
مانکهبان افسر و کلهیم

کو غنیمت شمار صحبت ما
که تو در خواب و ما بدیده کهیم

شاه منصور واقفست که ما
روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم
دوستان را بقبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود
شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کردهٔ اعتراف و ما کوهیم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم
بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانه او گر برسد در طلب جان
چون شمع همانم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را بنهد دوست عیاری
من نقد روان در دمش از دیده بیارم

دامن مفشان بر من خاکی که پس از مرگ
زین در نتواند که برد باد غبارم

از بوی کنار تو شدم غرقهٔ امید
از موج سرشکم که رساند بکنارم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق
داد مذ قراری و ببرد مذ قرارم

امروز مکش سر ز وفای من و بندش
زانشب که من از غم بدعا دست برآرم

ای ساقی از آن باده یکی جرعه بیاور
کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آنلحظه که جان را لب آرم

گر دست دهد در خم زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر عزیز است ولی نیست
در دست سر موئی از آن زلف درازم

پروانه رخصت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

چون نیست نماز من میخانه نیازی
در میکده زان گم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
محراب کمانخانه ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

آنم که بیک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که گذارند نمازم

محمود بود عاقبت کار در این راه
ور سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که در این دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

گر من از سر زلف بد عهان اندیشم
شیوه مستی و رندی نرود از پیشم

زهد رندان نو آموخته را هیچ بد است
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من پی سامان را
زانکه در کم خردی از همه عالم پیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی
تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

اعتمادی نبود بر کس و کوتاه خردی
تا بدانی که در این حرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای دوست بر یار بخوان
که ز مژگان سیه بوی خون میشم

دامن از رشحه خون دل ما در هم چین
که اثر در تو کند گر بخراشی ریشم

من اگر رندم اگر شیخ چکارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

ما بر آریم شبی دست و دعائی بکنیم
غم هجران ترا چاره زجائی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش بسر آریم و دوائی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمائی بکنیم

انکه بیجرم بر نجید و به تیغم زد و رفت
بازش آرید خدارا که صفائی بکنیم

در ره نفس گزد سینه ما تنگدله شد
تیر آهی بکشائیم و غزائی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ایدل ورنه
کار صعبیست مبادا که خطائی بکنیم

سایه طایر کم حوصله کاری نکند
طلب سایه میمون همائی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوشلهجه کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوائی بکنیم

ما سر خوشان مست دل از دست داده ایم
هم از عشق و هم نفس جام باده ایم

بر ما لبسی گمان ملامت کشیده اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم

ای گل تو دوش جام صبوحی کشیده ای
ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم

پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد
کو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه
انصاف میدهیم که از ره فتاده ایم

چون لاله می ببین و قدح در میان کار
این داغ بین که بر دل خونین نهاده ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مخوان که بمان لوح ساده ایم

ماورد سحر بر سر میخانه نهادیم
اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی در این منزل ویرانه نهادیم

در خرقه صد عاقل زاهد رند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را
مهر لب او بر در این خانه نهادیم

آن بوسه که زاهد زپیش داد بما دست
از روی صفا بر لب جانانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر
جان در سر این کوهر یکدانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود
آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

در خرقه ازین پس منافق نتوان بود
بنیادش ازین شیوه رندانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه کد اهمت شاهانه نهادیم

ما بدین در نه پی حشمت وجاه آمده ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

رهرو منزل عشقیم و زسر حد عدم
تا بما قلیم وجود اینهمه راه آمده ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم و زبستان بهشت
بطلبکاری این مهر گیاه آمده ایم

باچنین گنج که شد خازن او روح امین
بگدائی بدر خانهٔ شاه آمده ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که در این بحر کرم غرق گناه آمده ایم

آبرو میرود ای ابر خطا پوش ببار
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقه پشمینه بیندار که ما
از پی قافله با آتش آه آمده ایم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفت کو آئین درویشی بنود
ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

نکتها رفت و شکایت کس ندید
جانب حرمت فرو نگذاشتیم

کلبن حسنت نه خود شد دلفریب
ما دم همت بر او بگماشتیم

چون نهادی دل بمهر دیگران
ما امید از وصل تو برداشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

ما نگوئیم بد و میل بناحق نکنیم
جانه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم
سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر به کم و پیش بدست
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راه روان
فکر اسب سیه و زین معرق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می شکند
تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد
التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ از خصم خطا گفت نگیریم بر او
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هوا داری کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از بخت بد گویان میان انجمن دارم

شراب خوشگوارم هست و یار مهربان ساقی
ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد و چمن دارم

سزد گر خاتم لعلش ز نم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدارا ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین دارم
بحمد الله و المنة بتی لشکر شکن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه
که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله
نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم

عرع اما
برندی شهره شد حافظ پس از چندین
چو غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر داری از کجا یار کدام

یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که از و خصم بدام آمد و معشوقه بکام

ما جرای من و معشوق مرا پایان نیست
هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

چشم خونبار مرا خواب نه در خود باشد
من له یقبل داء لهوی کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من بیدل دانم
ذاک دعوای و هانت و تلک الایام

گل زحد برد تنعم ز کرم رخ بنمای
سرو میناز دو خوش نیست خدا را بخرام

مرغ روحم که همی زد ز ره صدره صفیر
عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام

ز لف و لدار چو زنار همی فرماید
برو ای شیخ که شد بر تنم این خرقه حرام

حافظ از مهر بابروی تو دارد شاید
جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

مرو که در غم هجر تو از جهان برویم
بیا که پیش تو از خویش هر زمان برویم

سخن بگوی که پیش آب تو جان بدهیم
رها مکن که در این حسرت از جهان برویم

روا مدار که جان بر لبست تا ز جهان
ندیده کام دل از ان لب و دهان برویم

خوش آنزمان که به بینیم بر دهان لب تو
تو خود بگوی که ما از برت چسان برویم

گدای کوی شمائیم و حاجتی داریم
روا مدار که محروم از آستان برویم

نشان وصل بباده بهر طریق که هست
که باری از پی وصل تو بر نشان برویم

مکو که حافظ ازین در برو برای خدا
که هر چه رای تو باشد جز این بیان برویم

مرن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمالست
ز کاتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من از دولت عشق
جوانبخت جهانم گر چه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش کم شد از ضمیرم

مباد اجز حساب مطرب و می
در آن غوغا که کس کس را نپرسد

من از پیر مغان منت پذیرم
چو طفلان زاهدا تا کی فریبی

بسیب بوستان و شهد و شیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه

ز بام عرش می آید صفیرم
قراری کرده ام با میفروشان

که روز غم بجز ساغر نگیرم
خوشا ندم که استغنای مستی

فراغت بخشد از شاه و وزیرم

فراوان کج غم در سینه دارم
اگرچه مدعی نپسند فقیرم
من آنم بر کرشمه دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگریزم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
بولای تو که بر بنده خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
بر سر تربت من بی می و مطرب منشین
تا بیویت ز لحد رقص کنان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر
تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم
تو مپندار که از خاک سر کوی تو من
بیخبای فلک و جور زمان برخیزم

سرو بالا بنما ای بت شیرین حرکات
که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

من ترک عشقبازی و ساغر نمی کنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم
باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمی کنم
تمکین درس اهل نظر یک اشارتست
کردم اشارتی و مکرر نمی کنم
هرگز نمی شود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمی کنم
شیخم بنظر کفت حرامست می مخور
گفتم که چشم کوش بهر خر نمی کنم
پیر مغان حکایت معقول می کند
معذور رم ار محال تو باور نمی کنم
این تقویم بس است که چون زاهدان شهر
تا زو گرشمه بر سر منبر نمی کنم
زاهد بطعنه گفت برو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمی کنم

حافظ جناب پیر مغان ما من و مباش
من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم
در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز
استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم
من آدم بهشتیم اما در این سفر
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست
کیسوی حور کرد فشاند ز مقدمش
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن
من جوهری مفلس از انرو مشوشم
از بسکه چشم مست در این شهر دیده ام
حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم
شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت
خیری نیست در رخ یار این منقشم
گفتی ز سر عهد ازل نکته نکوی
انگه بگویمت که دو پیمانه در کشم
واعظ ز تاب فکرت بیحاصلم بسوخت
ساقی کجاست تا ز مدامی برآتشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه ایست نو
آئینه ندارم از آن آه میکشم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیست که آموخت بکو
که من این ظن نبرم بر دگران تا نبرم
همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس
که دراز است مقصد و من نو سفرم
ای نسیم سحری بندگی ما برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرم آن روز کزین مرحله بر بندم رخت
وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
پایه نظم بلندست و جهانگیر بکوی
تا کند پادشه بحر و جهان پر گهرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین | می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

من آن رندم که ترک شاهد و ساغر نمی‌کنم | محتسب داند که من این کار‌ها کمتر کنم
چون صبا مجموعه گل را بآب لطف شست | گر دلم خوان کز نظر بر صفحه دفتر کنم
لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر بامم فشق | داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم
عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده | سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم
گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم | گر بآب چشمه خورشید دامن تر کنم
من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست | کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
عاشقانرا گر دراتش می‌پسندد لطف دوست | تنگ چشمم گر نظر بر چشمه کوثر کنم
عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار | عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
باز کش بگدم عنان ای تنگ شهر آشوب من | تا ز اشک چهره راهت پر در گوهر کنم
با وجود بینوائی روسیه بادم چو مه | گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم
من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود | وعده فردای زاهد را چرا باور کنم
شیوه رندی نه لایق بود طبعم را ولی | چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم
دوش لعلت عشوه‌ها میداد عاشق را ولی | من نه آنم کز دغا این افسانها باور کنم
گوشه محراب ابروی تو میخواهم زبخت | تا در آنجا همچو مجنون درس عشق ازبر کنم
وقت گل کوش که زاهد شود بیچیم و جان ولی | میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم
زاهد و وقت گل چه سودائیست حافظ با خودش دار | تا اعوذی خوانم و اندیشه دیگر کنم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بموبهای غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار | که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب | مهیمنا بر فیقان خود رسان بازم
خدایرا مددی ای دلیل راه که من | بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد | که باز با صنمی طفل عشق بیبازم
بجز صبا و شمالم نمیشناسد کس | عزیز من که بجز باد نیست همرازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست | صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بپوش | شکایت از که کنم خانگی است غمازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت | مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم | هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا | بر منتهای مطلب خود کامران شدم
در شاهراه دولت سر مدتحت بخت | با جام می بکام دل دوستان شدم
از انزمان که فتنه چشمت بما رسید | ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من | در سایه تو بلبل باغ جنان شدم
اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود | در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
قسمت حوالتم بخرابات می کند | چندانکه اینچنین زدم آنچنان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست | بر من چو عمر میگذرد پیرازان شدم

امروز بر دلم در معنی گشاده شد | کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد و بشارت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم | ز جام وصل می نوشم ز باغ خلد گل چینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد | لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
لبت شکر بستان داد و چشمت می بیغما زد | منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
مگر دیوانه خواهم شد در این سودا که شب تا روز | سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم
چو هر خاکی که باد آورد فیضی بود دوانعامی | ز حال بنده یاد آور که خود مشکار دیرینم
نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد | تو هر باور نمی داری رو از صورتگر چین بر رس
که مانی نسخه میخواند ز نوک کلک مشکینم

وفاداری و حق گوئی نه کار هر کسی باشد
غلام صحف دوران جلال الحق والدینم

این چه شوریست که در دور قمر می بینم | همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم
هر کسی روز بهی میطلبد از ایام | علت آنست که هر روز بتر می بینم
ابلهانرا همه شربت ز گلاب و قند است | قوت دانا همه از خون جگر می بینم
اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان | طوق زرین همه در گردن خر می بینم
دختر از بهر جهیزیست و جدل با مادر | پسر از بهر پدر خواه پدر می بینم
هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد | هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم
پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن | که من این پند به از در و گهر می بینم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست | جامم بدست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس بر رندی و مستی نمی کنیم | لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند | وز می جهان پرست و بت میگسار هم
آن شد که چشم بدنگران بود از کمین | خصم از میان برفت و سر شنک از کنار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست | مجموعهٔ بخواه و صراحی بیار هم
بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش | تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم
چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست | ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم
حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس | وز انتصاف آصف جم اقتدار هم
بر یاد رای انور او آفتاب صبح | جان میکند فدا و کواکب نثار هم
گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل تست | وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم
تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست | تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم
خالی مباد کاخ جلالت ز سروران | وز ساقیان سرو قد گلعذار هم

صلاح از ما چه میجوئی که مستانرا صلا گفتیم
بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه را بگشا که هیچ از خانقه نگشود | گرت باور نمی آید سخن این بود ما گفتیم
من از چشم خوش ساقی خراب افتاده ام لیکن | بلائی کز جیب آمد هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتم که تمشا دست بس مخلبت بیار آورد | که این نسبت چرا دادیم و این بهتان چرا گفتیم
اگر بر من ببخشائی پشیمانی خوری آخر | بخاطردار تا بعدی که در خدمت کجا گفتیم
چکد چون نافه ام خون گشت و بر زنجیر پیچان شد | جزای آنکه باز لفش سخن از چین خطا گفتیم
تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت | ز بد عهدی گل کوئی حکایت با صبا گفتیم

عمر بیست تا من در طلب هر روز کامی میزنم
دست شفاعت هر دمی در نیکنامی میزنم

بی ماه مهر افسر و زخود تا نگذرانم روز خود | دامی برای می نهم مرغی بدامی میزنم
تا بو که یابم آگهی زان سایه سرو سهی | کلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم
هر چند آن آرام دل دانم نبخشد کام دل | نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم
او رنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو | حالی من اندر عاشقی داد تمامی میزنم
دانم سر آید قصه ام چندان نماند غصه ام | زین آه خون افشان من هر صبح و شامی میزنم

با آنکه از خود غایبم و زمی چو حافظ تایبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

بروای طبیبم از سر که خبر ز سر ندارم | بگذار تا کنم جان که جان خبر ندارم
بعیادتم قدم نه مکن زبیخودی شوم به | می ناب نوش و هم ده که غم دگر ندارم
غم ار خوری ازین پس نکنم زغم خوری بس | نظری بجز تو با کس بکسی دگر ندارم
ز زرت کنند زیور بزرت کشند زیور | من بینوای مضطر چکنم که زر ندارم
دگرم مکو که خواهم که درگهت برآئم | تو برین و من برآنم که دل از تو بر ندارم
من اگرچه می پرستم ملهیدی بدستم | مبر ید دل ز دستم که دل دگر ندارم

دل حافظ ار بجوئی غم دل به تند خوئی
چو بگویمت بگوئی سر درد سر ندارم

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن | تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن
پیران سخن بتجربه گفتند گفتمت | هان ای پسر که پند پیر شنوی بند گوش کن
بر هوشمند سلسله تنها دوست عشق | خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت | همت در این عمل طلب از میفروش کن
با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست | صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن
در راه عشق وسوسه اهرمن بسی است | هشدار و گوش دل به پیام سروش کن
برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند | ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد | چشم عنایتی بمن درد نوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یکبوسه نذر حافظ شبخیز ما بپوش کن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن | مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن
خوش بجای خویشتن بودی نشست خسروی | تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن
تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش | هر نفس با بوی رحمن می وزد با دیمن
خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمه | کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن
خنک چوگانی چو رخت رام شد در زیر زین | شهسوار آنجوش میدان آمدی گوئی بزن
چو یار ملک را آب از سر شمشیر تست | تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
شوکت پور پشنگ و تیغ عالم گیر او | در همه شهنامها شد داستان انجمن

بعد ازین نشکفت اگر با نکهت خلق خوشت — خیزد از صحرای ایران نافهٔ مشک ختن
گوشه گیران انتظار جلوه خوش میکشند — برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن
ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار — تا ازان جام زرافشان جرعهٔ بخشد بمن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن — رحمی بمن سوخته بی سروپا کن
در دول درویش و تمنای نگاهی — زان چشم سیه مست بیکغمزه دوا کن
کز لاف زند ماه که مانند بجمالت — بنمای رخ خویش و مه انگشت نما کن
ای سرو چمان از چمن و باغ زمانی — بخرام درین بزم و دو صد جامه قبا کن
شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند — ای دوست بیا رحم به تنهائی ما کن
باد شدگان جور و جفا تا بکی آخر — آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

مشنو سخن دشمن بدگوی خدا را
با حافظ مسکین خود ای دوست وفا کن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن — خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن
در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر — در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت چون رخت از برج نیکوئی — سروی نخواست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد و لبری — فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان — یکمرغ دل نماند نگشته شکار حسن
دایم بلطف دانهٔ طبع از میان جان — می پرورد نباز ترا در کنار حسن

گر بهشت بنفشه ازان تازه و تر است — کاب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر دوست
دیار نیست غیر تو اندر دیار حسن

بالا بلند عشوه گر سرو ناز من — کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم — با من چه کرد دیدهٔ معشوق باز من
از آب دیده بر سر آتش نشسته ام — کو فاش کرد در همه آفاق راز من
میترسم از خرابی ایمان ببرد — محراب ابروی تو حضور از نماز من
مستست یار و یاد حریفان نمیکند — یادش بخیر ساقی مسکین نواز من
یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او — گردد شمامه کرمش کارساز من
بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم — تا با تو سنگدل چکند سوز و ساز من
نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا — تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
محمود رادمی که بآخر رسید عمر — میداد جان بزاری و میگفت ایاز من
گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق — غماز بود اشک و عیان کرد راز من
زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود — هم مستی شبانه و راز و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بکو جانش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

بهار گل طرب انگیز گشت و توبه شکن — بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن
طریق صدق بیاموز از آب صاف اهیل — براستی طلب آزادگی ز سرو و چمن
رسید باد صبا غنچه از هوادارے — ز خود برون شد و بر تن درید پیراهن

زد سبتر و صبا کرد گل کلاله سپین
شکنج گیسوی سنبل نگر بروی سمن

عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش
معانیه دل و دین میبرد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار
برای وصل گل آمد برون ز قلب حزین

حدیث غصهٔ دوران ز جام جو حافظ
بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

چندانکه گفتم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان

آنگل که هر دم در دست خارست
کو شرم بادت از عندلیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم
نتوان نهفتن درد از طبیبان

یارب امان ده تا باز بینند
چشم محبتان روی حبیبان

درج محبت بر مهر خود نیست
یارب مباد اکام رقیبان

ای منعم آخر برخوان وصلت
تا چند باشم از بی نصیبان

حافظ نکشتی رسوائی کیستی
گر می شنیدی پند ادیبان

چو گل هر دم ببویت جامه بر تن
کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گل گوئی که در باغ
چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست
نکردی هیچکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده
دلت در سینه چون در سیم آهن

بیارا شمع اشک از دیده چون میغ
که سوز دل شود بر خلق روشن

مرو کز سینه ام آه جگر سوز
برآید همچو دود از راه روزن

دلم را مشکن و در پا میفکن
که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دلرا بست در زلف تو حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند زمن
ور بگویم دل مگردان رو بگرداند زمن

گر چو شمعش پیش میرم در غم خندد چو صبح
ور ببرجم خاطر نازک برنجاند زمن

عارض رنگین بهر کس مینماید همچو گل
ور بگویم باز پوشان باز پوشاند زمن

او عجب نم تشنه و من بر لبش تا چون شود
کام بستانم ازو یا دل بستاند زمن

چشم خود را گفتم آخر بنگر شیرینش ببین
گفت میخواهی مگر تا جوی خون براند زمن

گر چو فرهادم بتلخی جان برآید حیف نیست
بس حکایتهای شیرین باز میماند زمن

ختم کن حافظ که گر زین گونه خوانی درس عشق
خلق در هر گوشهٔ افسانه خواند زمن

غدا را گم نشین با خرقه پرشان
رخ از رندان بی سامان مپوشان

در این خرقه بسی آلوده کی هست
خوشا وقت قبای میفروشان

چو مستم کرده نرگس مستور منشین
چو نوشم داده زهرم منوشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری
کرانیهای مشت دلق پوشان

درین صوفی وشان دردی نمیدم
که صافی باد عیش دردنوشان

لب میگون و چشم مست بخشای
که از شوقت می لعلست جوشان

بیا و رزق این سالوسیان بین
صراحی خون دل و بربط خروشان

ز دل کرمی حافظ برحذر باش
که دارد سینه چون دیگ جوشان

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل بود بریدن

خواهم شدن بیستان چون غنچه با دل تنگ
وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

که چون نسیم باگل راز نهفته گفتن
که سرّ عشقبازی از مبتلان نشنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل
چون بگذریم نتوان دیگر بهم رسیدن

گوئی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یارب بیادش آور درویش پروریدن

دلم را شد سر زلف تو مسکن
بدینسانش فرو مگذار و مشکن

وگر دل سر کشد چون زلف از خط
بدست آرش ولی در بارش مفکن

چو شمع از پیش آئی در شب تار
شود چشمم بدیدار تو روشن

بگلزارم چگار اکنون که گشتست
جهان بر چشمم از رویت چو گلشن

ز سرو قامتت بنشینم آزاد
همه تن گر زبان باشم چو سوسن

ز مهرت گر بتابم ذرّه روی
چو خورشیدم فرود آید ز روزن

کجا بر تنگ شکر دست یابد
گر اندیشد مگس از باد بیزن

چو حافظ ماجرا ای عشقباز ی
مکن کو بد کسی بر وجه احسن

ز در در آ و شبستان ما منوّر کن
دماغ مجلس روحانیان معطر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده ام دل و جان
ز در در آ و تماشای باغ و منظر کن

ازان شمایل و الطاف و حسن خُلق که تراست
میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن

ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت
ببر شمامه و چون عود و عطه مجمر کن

طمع ببند وصال تو حد ما نبود
حوالتیم بدان لعل همچو شکر کن

چو شاهدان چمن زیر دست حُسن تواند
گر شمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن

ستاره شب هجران نمی فشاند نور
بیام قصر برآ و چراغ مه بر کن

ازین مرقع پشمینه ننگ دارم لیک
بیک کرشمه صوفی و شم قلندر کن

فضول نفس حکایت بسی کند سا قی
تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

وگر فقیه نصیحت کند که می مخورید
پیاله بدهش کو دماغ را تر کن

لب پیاله ببوس انگهان بستان ده
باین لطیفه دماغ خرد معطر کن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال
بیا و خرکه خورشید را منور کن

پس از ملامت عیش و عشق مهرویان
ز کار ما که کنی شعبده حافظا ازبر کن

شاه شهادقدان خسرو شیرین دهنان
که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
مرد نیرومند شو و ایمن گذر از اهرمنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
کفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بنده ما شو و برخور ز همه سیم تنان

کمتر از ذره نه پست شو مهر بورز
تا بخلوتکده خورشید رسی از چرخ زنان

پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد — گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
بر جهان تکیه مکن گر قدحی می داری — شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان
با صبا در چمن لاله سحرمی گفتم — که شهیدان که اند اینهمه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راه نه ایم
ارمی لعل حکایت کن و سیمین ذقنان

شراب لعل کش و روی مه چکان پیمان — خلاف مذهب ایشان جمال ایمان پیمان
بزیر دلق ملمع کمند با دارند — دراز دستی این کوته آستینان پیمان
بخمر من دو جهان سر فرو نمی آرند — دماغ کبر کدایان خوشه چینان پیمان
گره ز ابروی پرچین نمی کشاید یار — نیاز اهل دل و ناز نازنینان پیمان
حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم — وفای صحبت یاران و همنشینان پیمان
اسیر عشق شدن چاره خلاص منست — ضمیر عاقبت اندیش بین چنان پیمان

غبار خاطر حافظ ببر دصیقل عشق
صفای نیت پاکان و پاک دینان پیمان

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن — دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب — ما را ز جام باده گلگون خراب کن
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد — گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن
روزی که چرخ از گل ما کوزه ها کند — ز نهار کاسه سر ما پر شراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم — با ما بجام باده صافی خطاب کن
همچون حباب دیده بروی قدح گشای — وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد — ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

کار صواب باده پرستی است حافظا
بر خیز و روی عزم بکار صواب کن

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان — لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان
انکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود — کو نفسی که روح را میکنم از پیش روان
ایکه طبیب خسته روی و زبان من چنین — کین دم و دود سینه ام بار دلست بر زبان
گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت — همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان
باز نشان حرارتم ز اب دو دیده و چنین — نبض مرا که میدهد هیچ زنند کس لسان
حال دلم چو حال تو هست در آتش وطن — جسمم ازان دو چشم تو خسته شده است و ناتوان
انکه مدام شیشه ام از می لعل داده است — شیشه ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شرح هم
ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

گر شمه کن و باز ار ساحری بشکن — بغمزه رونق بازار سامری بشکن
بیا دوه سر و دستار عالمی یعنی — کلاکوشه بآئین دلبری بشکن
برون خرام و ببر گوی نیکی از همه کس — سزای خورده و رونق پری بشکن
بآهوان نظر شیر آفتاب بگیره — بابروان دو تا قوس مشتری بشکن
چو عطر سای شود زلف سنبل ازدم باد — تو قیمتش ز سر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروش شد حافظ
تو رو نقش بسخن گفتن دری بشکن

کلبهٔ ما را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بگشا بعشوه نرگس مست خراب را
وز رشک چشم نرگس رعنا پرآب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشهای دیدهٔ ما بر کلاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست
شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن

ما بخت خویش و خوبی ترا آزموده ایم
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یارب دعای خستهٔ دلان مستجاب کن

ما سر خوشیم بادهٔ ما در پیاله کن
بدمست را بغمزهٔ ساقی حواله کن

در جام ماه بادهٔ چون آفتاب ریز
بر روی روز سنبل مشکین کلاله کن

ای پیر خانقه بخرابات شود می
غسلی بر آر و توبه بهفتاد ساله کن

صوفی بگریه چهرهٔ مجلس بشو چو شمع
آهنگ رقص ما همه از آه ناله کن

گر نوعروس دهر درآید بعقد تو
مهر دو کون حافظش اندر قباله کن

مرغ دلم طایر لیست قدسی عرش آشیان
از قفس تن ملول سیر شده از جهان

از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما
باز نشیمن کند بر سر آن آشیان

چون بپرد ز نیجهان سدره بود جای او
تکیه که باز ما کند کنگرهٔ عرشوان

سایهٔ دولت فتد بر سر عالم بسی
گر بر ند مرغ ما بال و پری در جهان

در ره و جانش مکان نیست که ارکانیست
کان وی از معدنست جای وی از لامکان

عالم علوی بود جلوهٔ که مرغ ما
آب خور او بود کاشن باغ جنان

چون دم وحدت نی حافظ شوریده حال
خانهٔ توحید کش بر ورق انس و جان

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن
منم که دیده بنیالوده ام بیدیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن

بمی پرستی ازان نقش خود برآب زدم
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخاست جام می و گفت بادهٔ نوشیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست
بدست مردم چشم از رخ تو گلچیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه
کشش چه بنود از انسوچه سود کوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب
که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مبوس جزلب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

میسوزم از فراقت رو از جفا بگردان
هجران بلای ماشد یارب بلا بگردان

ه جلوه مینماید بر سبزه خنک گردون
تا او بسر در آید بر خوش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغولهٔ را بگردان یعنی برغم سنبل
گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران چو می نویسد بر عارض بتان خط
یارب نوشتهٔ بد از یار ما بگردان

مرغوله پیچ و خم زلف

حافظ ز خوبرویان قسمت جز این قدر نیست
کز نیستت رضائی حکم قضا بگردان

بفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین
بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

ور حق من لبت آن لطف که میفرماید
گرچه خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش کره از کار جهان بگشاید
کو در این نکته بفرمانظری بهتر ازین

دل بدان رود کرامی چه کنم گر ندهم
ما و دو هر ندارد دگری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
گفتم ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین

گر بگیرم که قدح گیرد و لب ساغر بوس
بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

فلک حافظ شکرین شاخ بنالست بچین
که درین باغ نه بینی ثمری بهتر ازین

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان
وان سهی سرو روان را بچمن باز رسان

دل آزرده ما را به نسیمی بنواز
یعنی آن جان زتن رفته بتن باز رسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند
یار مهروی مرا نیز بمن باز رسان

سخن اینست که ما بلبتو نخواهیم حیات
بشنو ای پیک سخن گیر و سخن باز رسان

سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریهٔ من
یارب آن گوهر رخشان بیمن باز رسان

بروای طایر میمون همایون طلعت
پیش عنقا سخن از زاغ و زغن باز رسان

انگه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب
بر ادش ز غربی بوطن باز رسان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا به بینیم سرانجام چه خواهد بودن

پیر میخانه چه خوش گفت معمائی دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
کو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را کو سر خود گیرد و برود
ز خم انکس که نهد دام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام
تا به بینیم که سرانجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دلبر جانان من برد دل و جان من
برد دل و جان من دلبر جانان من

از لب جانان من زنده شود جان من
زنده شود جان من از لب جانان من

روضه رضوان من خاک سر کوی دوست
خاک سر کوی دوست روضه رضوان من

این دل حیران من واله و شیدای تست
واله و شیدای تست این دل حیران من

یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست
مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من

سرو گلستان من قامت دلجوی تست
قامت دلجوی تست سرو گلستان من

حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث
نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

نکتهٔ دلکش بگویم خال آن مه روبه پین
عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو به پین

عیب دل کردم که وحشی طبع و هرجائی مباش
گفت چشم نیم مست و غنج آن آهو به پین

عاشقان آفتاب از دلبر ما غافلند
ای نصیحت گو خدا را رو بپین و رو بپین

لرزه بر اعضای مهر از رشک آن مه رو نکر
نافه را خون در جگر زان زلف عنبر بو بپین

حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ بادصباست — جان صدصاحبدل آنجا بستهٔ یکمو بین
زلف دلبندش صبا را بند در گردن نهد — با هواداران رهرو حیلهٔ هندو ببین
انکه من در جستجویش از خود بیرون شدم — کس ندیدست و نه بیند مثلش از هر سو بین
از مراد شاه منصور ای فلک رخ برمتاب — تیزی شمشیر بنگر نیروی بازو ببین

حافظ ار گوشهٔ محراب او نالد رواست
ای نصیحت گو خدا را آن خم ابرو ببین

ای لبت آب حیات و ای قدت سرو چمن — ای رخت خورشید خاور روی خطت مشک ختن
همچو ابرویت بچشم من کم آید ماه نو — چون لب لعلت نمی باشد عقیق اندر یمن
تا رخت دیده است گل در باغ ای سرو روان — بر تن خود چاک میسازد ز خجلت پیرهن
رشتهٔ لعلست آن یا سبزهٔ موی بتان — ذرهٔ خورشید یا درج درست آن یا دهن
بوسه میخواهم ز تو لب را ببند ان میکنی — میکنی جانم جراحت تا بدو یکره جان من
عاشق روی تو ام ای شاه خوبان جهان — این حکایت را بدانند آشکارا مرد و زن

مرد حافظ در غمت در گردن تو خون من
داد من بستاند از تو روز محشر ذوالمنن

ای آفتاب آینه دار جمال تو — مشک سیاه مجمره گردان خال تو
صحن سرای دیده نشستم ولی چه سود — کاین گوشه نیست در خور خیل خیال تو
مطبوع تر ز روی تو صورت نبست هیچ — طغرانویس ابروی مشکین مثال تو
در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن — یارب مباد تا بقیامت زوال تو
تا پیشوای بخت تو دوم تهنیت کنان — کو مژدهٔ ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود — کو عشوهٔ ز ابروی همچون هلال تو
در چین زلفش ای دل مسکین چگونه — کاشفته گفت با دصبا شرح حال تو
برخواست بوی گل ز در آشتی درآی — ای نوبهار مالب فرخنده فال تو
در صدر خواجه عرض کدامین جفا کنم — شرح نیاز مندی دل یا ملال تو

حافظ در این کمند سر سرکشان بست
سودای کج مپز که بنا شد مجال تو

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو — احوال گل به بلبل دستان سرا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور — با یار آشنا سخن آشنا بگو
دلها ز دام طره چو بر خاک می فشاند — با التفات ما چه گذشت از هوا بگو
پرچین چو میشد آن سر زلفین مشکبار — با ما سرچه داشت ز بهر خدا بگو
گر دیگرت بر آن در دولت گذر فتد — بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو
هر کس که کفت خاک در دوست کیمیاست — کو این سخن معاینه در چشم ما بگو
مرغ چمن بموی من دوش میگریست — آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست — ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو
آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد — کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو
انکس که منع ما ز خرابات می کند — کو در حضور پیر من این ماجرا بگو
جان پرور است قصهٔ ارباب معرفت — رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر — شاها نه ما جرای گناه گدا بگو
بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان — با این گدا حکایت آن پادشا بگو

حافظ کرت بمجلس اوراه میدهند
می نوش و ترک زرق برای خدا بکو

ای خوبهای نافه چین خاک راه تو — خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام — ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال — از دل نیایدش که نوید گناه تو
آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی — زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو
با هر ستاره سر و کاریست هر شبم — از حسرت فروغ رخ هیچو ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند — ما ئیم و آستانه دولت پناه تو
یار ربدان مباش که مانند بخت نیک — یار تو باد هر که بود نیکخواه تو
فردای روز حشر که عرض خلایق است — باشد در آن میان بمن افتد نگاه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو — زینت تاج و نگین از گوهر والای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدمد — از کلاه خسروی رخساره سیمای تو
جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا — سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف — نکته هر گز نشنود فوت از دل دانای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد — طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست — روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار — جرعه بود از زلال جام جان افزای تو

عرض حاجت در حریم حرمت محتاجیست — راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

خسرو پیرانه سر حافظ جوانی می کند
بر امید عفو جان بخش کنه فرسای تو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او — که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگرچه نه جای گناه کارانست — بیار باده که مستظرم بر حمت او
چراغ صاعقه آن شراب روشن باد — که زد بخرمن من آتش محبت او
بر آستانه میخانه گر سری بینی — مزن بپای که معلوم نیست نیت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب — نوید داد که عامست فیض رحمت او
مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست — که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
نمی کند دل من میل زهد و توبه ولی — بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقه حافظ بباده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو — پرده غنچه میدرد خنده دلکشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز — کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
دشمن و دوست گو بکو هر غرضی که ممکن است — جور همه جهانیان میکشم از برای تو
خرقه زهد و جام می گرچه نه در خور همند — این همه نقش میزنم در طلب وفای تو
شور شراب و سوز عشق آن بنفسم روز و شب — کاین سر پر هوس شود خاک در سرای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان — قال و مقال عالمی میکشم از برای تو
مهر رخت سرشت من خاک در تو خشت من — عشق تو سرنوشت من راحت من بقای تو

دلق گدای عشق را کنج بود در آستین
زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست
جای دعاست شاه من بیتو مباد جای تو

خوش چمنی است عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه ایست لیک بد نیست راه ازو

ابروی دوست گوشه محراب دولتست
آنجا بسای چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار
کاینه ایست جام جهان بین گاه ازو

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
من برده ام بباده فروشان پناه ازو

کردار اهل صومعه ام کرد می پرست
این دود بین که نامه من شد سیاه ازو

ساقی چراغ می بره افتاب دار
کو برفروز مشعله صبحگاه ازو

آبی بروز نامه اعمال ما فشان
بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

آخر دراین خیال که دارد گدای شهر
روزی شود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد
خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلم ز مقیمان زلف تست
غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار
کانجا هزار نافه مشکین بنیم جو

تخم وفا و مهر درین کشت راز
انکه عیان شود که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سیر اختران کهن سال و ماه نو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان
از افسر سیامک و طرف کلاه ازو

حافظ جناب پیر مغان جای من وفاست
درس وفا و مهر ازو خوان و زو شنو

گلبن جلیس میدهد ساقی گلعذار کو
باد بهار میوزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی
گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

حسن فروشی کلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحر ببزم که لاف ز عارض تو زد
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمتست
مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

مرا چشمیست خون افشان ز چشم آن کمان ابرو
جهان پر فتنه می بینم ازان چشم و ازان ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش رویست و مشکین سایه بان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

همیشه چشم مستش را کمان جسم در زه باد
که از پستی تیر او کشد بر سر کمان ابرو

روان گوشه گیر انرا ز جستش طرفه نظاره ایست
که بر طرف سمن زارش همی گردد جهان ابرو

رقیبان غافلند از ما گران چشم سیه هردم
هزاران گونه پیغامست و حاجت درمیان ابرو

وگر جور و پریرا کس نگوید با چنین حسنی
که ایزد اینچنین خوبست و انرا اینچنان ابرو

تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و میترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

الکرچه مرغ زیرک بود حافظ در وفاداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یاد م از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید
گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شب کرد مگر کین عیار
از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان کو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشه پروین بدوجو

گوشوار در و لعل ار چه گران دارد گوش
دوز خوبی گذر ا نست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز حال تو که در عرصه حسن
پیدقی را ند که بردارد و خورشید کرو

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد
زر دروئی کند از حاصل خود گاه درو

اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش
ور قفائی خوری از دایره خویش مرو

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بیفکن از بر و

ای در چمن خوبی رویت چو گل خودرو
چین شکن زلفت چون نافه چین خوتس بو

ماهست رخت یارو ز مشکست خطت یارب
سیمست برت یا عاج سنگست دلت یارو

لعلت بدرد و دندان شکست لب پسته
زلفت بخم چوگان بربود دلم چون گو

آن را یچه زلفست یا لخلخه عنبر
یا غالیه میساید در باغچه حسن او

گفتی سخن خود را با یار بیاید گفت
ایکاش تو انستم گفتن سخنی با او

بدگوی تو آن باشد کز یار کند منعت
گر یار نکو باشد منشو سخن بد گو

با ما به ازین میباش تا از نکردد فاشش
بنود بد اگر با سی شی با دلشدگان نیکو

استاد غزل سعدیست پیش همه کس اما
دارد سخن حافظ طرز سخن خاجو

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو
باده دلکشا بجو تازه بتازه نو بنو

با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی
بوسه ستان بکام جو تازه بتازه نو بنو

بر زحیات کی خوری کر نه مدام میخوری
باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو

شاهد دلربای من میکند از برای من
نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصه حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه
انی رایت وهرا من هجرک القیامه

هر چند از مودم از وی نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامه

دارم من از فراقت در دیده صد علامت
لیس للدمع عینی هذا لنا علامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست کفتا
فی بعدها عذاب فی قربها الندامه

گفتم ملامت آرد کر کرد دوست کردم
واللہ ما رایناها بلا ملامه

حال درون ریشم محتاج شرح نبود
خود میشود محقق از آب چشم خامه

با د صبا ز حالم تا که نقاب برداشت
کالشمس فی ضحاها تطلع من الغمامه

حافظ چو طالب آمد جامی و جان شیرین
حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

از من جدا مشو که تو ام نور دیده
آرام جان و مونس قلب رمیده

از دامن تو دست ندارند عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریده

از چشم زخم دهر مبادت گزند از انکه
در دلبری بغایت خوبی رسیده
منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیده

زاین سر زلش که کرد ترا دوست حافظا
پیش از کلیم خویش مکر پا کشیده

ای از فروغ رویت چیم و چراغ دیده
مانند چشم مستت چشم جهان ندیده
همچون تو نازنینی هرگز بپا لطافت
کنی نشان نداده ایزد بنافریده
هر زاهدی که دیدی یاقوت میفروشت
سجاده ترک داده پیمانه در کشیده
در قصد خون عاشق ابروی چشم شوخت
که این کمین گشاده که آن کمان کشیده
تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل
باشد ز تیر هجرت در خاک و خون طپیده
از سوز سینه هر دم دودم بسر بر آید
چون عود چند باشم در آتش آرمیده

گر دست من نگیری باخواجه باز گویم
کز عشوه دل ز حافظ چون برد او بدیده

ای که با سلسله زلف دراز آمده
فرصت باد که بیگانه نواز آمده
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل
چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده
ساعتی ناز مفرما و بکروان عاوت
چون پرسیدن ارباب نیاز آمده
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشته غمزه خود را بنماز آمده
زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم
مست و آشفته بخلوتکه راز آمده
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ
که بهر حال برازنده ناز آمده
گفت حافظ و کرت خرقه شراب آلوده است
مکر از مذهب این طایفه باز آمده

چراغ روی ترا شمع کشت پروانه
مرا ز عشق تو با حال خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق میفرمود
ببوی حلقه زلف تو گشت دیوانه
بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی
ز شمع روی تو اش چون رسید پروانه
ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه
بر آتش رخ زیبای تو بجای سپند
بغیر خال سیاهش که دیده به دانه
چه نقشها که بر انگیختیم و سود نداشت
فسون ما بر او گشته است افسانه
مرا بدور لب دوست هست پیمانی
که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه
من غریب ز غیرت فتادم از پا دوش
نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

حدیث مدرسه و خانقه بکوی مغان
فتاده بر سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامه دلخواه
که در هوای تو برخواست با مداد و بگاه
دلیل راه شنو ای طایر خجسته لقا
که دیده آب شد از شوق خاک اندر راه
منم که بیستو نفس میزنم ز بی خجلت
مکر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه
ببین بشخص نزارم که غرق خون دلست
هلال را ز کنار افق کنند نگاه
ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر
سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه
بعشق روی تو روزی که از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من راه
که حافظ تو همین یکطه گفت بسم الله

دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده
صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی
چون قطرهای شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوشخرامش از ناز پرورده

لفظ فصیح شیرین قد بلند چابک
روی لطیف نازک چشم خوش کشیده

ان لعل دلکشش بین وان خنده پرعتاب
وان رفتن خوشش بین وان کام آرمیده

ان آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
یاران چه چاره سازیم با این دل رمیده

تا کی کشم عتابت از چشم نیمخوابت
روزی کرشمه کن ای نور هر دو دیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده

بس شکرباز گویم در بند کی خواجه
گر او فتد بدستم آن میوه رسیده

هر بد که گفت دشمن در حق ما شنیدی
یارب که مدعی را باد از زبان بریده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

در سرای مغان رفته بود آب زده
نشسته پیر و صلای تسبیح و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز طرف کله خیمه بر سحاب زده

فروغ جام قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده

گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت
ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

ز شور و عربده شاهدان شیرین کار
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

عروس بخت در انجمله با هزاران ناز
کشیده و سمه و بر برگ گل کلاب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت
که ای خمارکش مفلس شراب زده

که گرد آنکه تو کردی بضعف همت و رای
ز کنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفته تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرت الدین باد
بیا ببین فلکش دست در رکاب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف
ز بوی صدق صدش بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آه و افسوس کنان مغبچه باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شوئی کن و آنگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

بهوای لب شیرین و دهان چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب بتشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق در این بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی
که صفائی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جام جهان و فتر کل عیبی نیست
که شود وقت بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ برو و نکته بعاقل مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را زاده ره از می
ز شهر هستیش کردم روانه

نگار میفروشم عشوه داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابروشنیدم — که ای تیر ملامت را نشانه
نه بندی زان میان طرفی کمر وار — اگر خود را به بینی در میانه
بر و این دام بر مرغی دگر نه — که عنقا را بلند است آشیانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست — خیال آب و گل در ره بهانه
که بندد طرف او از حسن شاهی — که با خود عشق ورزد جاودانه
بده کشتی می تا خوش برآئیم — ازین دریای ناپیدا کرانه
سر ما خالیست از بیگانه می نوش — که بنود جز ترا ای مرد یگانه
وجود ما معما نیست حافظ — که تحقیقش فسونست و فسانه

عید است و موسم گل ساقی بیار ماده
هنگام گل که دیده است بی می قدح نهاده

زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من — ساقی پیاله ده تا دل شود گشاده
واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را — امروز دیدمش مست تقوی بباد داده
این یکدو روز دیگر کلا غنیمتی دان — گر عاشقی طرب جو با ساقیان ساده
در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید — عکس عذار ساقی بر جام می فتاده
گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید — بی بانگ رود و چنگی بی یار و جام باده

مطرب چو پرده ساز د شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

علیشم مدامست از لعل دلخواه — کارم بکامست الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش بر کش — که جام زرکش که لعل دلخواه

مارا بمستی افسانه کردند — پیران جاهل شیخان گمراه
از قول زاهد کردیم توبه — وز فعل عابد استغفر الله
جانا چکویم شرح فراقت — چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیده است — از قامتت سرو از عارضت ماه
رو برنتابم از راه خدمت — سر برندارم از خاک درگاه
از صبر عاشق خوشتر نباشد — صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه
دلق ملمع زما رد رهبست — صوفی مدان این رسم و این راه
دیشب برویش خوش بود وقتم — از وصل جانان صد لوحش الله

شوق رخت برد از یاد حافظ
ورد شبانه درس سحرگاه

گر تیغ بارد از کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله
من رند و عاشق آنگاه توبه — استغفر الله استغفر الله
آئین تقوی ما نیز دانیم — اما چه چاره با بخت گمراه
ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصه کوتاه
مهر تو عکسی بر ما نیفکند — آئینه رو یا آه از دلت آه
الصبر مر العسر فانی — یا لیت شعری حتی متی القاه
عاشق مخور غم گر وصل خواهی — خون باید خورد در گاه پیگاه

حافظ بنودی زینگونه بیدل
گر می شنیدی پند نکو خواه

ماه من پرده برانداخته یعنی چه
مست از خانه برون تاخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور رکدایان شده
قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

زلف در دست صبا کوش بیغما میداد
اینچنین با همه در ساخته یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی
بازم از پای درانداخته یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان
وز میان تیغ بما ناخته یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول
عاقبت با همه در باخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آید یار
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

نصیب من چو خرابات کرده است الله
در این میانه بگو زاهدا مرا چه گناه

کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد
چرا بحسرت کنند این گناه را درخواه

بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دوروی
که دست زرق دراز است و آستین کوتاه

تو خرقه را ز برای هوا همی پوشی
که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم
که هر دو کون نیرزد بپیشگان یک کاه

مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد
دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

برو گدای در همت گدای شو حافظ
تو این مراد نیابی بکبریائی الله

وصال او ز عمر جاودان به
خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زدو با کس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به

شبی میگفت چشم من ندیده است
ز مروارید گوشم در جهان به

دلا دایم گدای کوی او باش
بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم زاهد از دعوت مفرمای
که این سیب زنخ زان بوستان به

بداغ بندگی مردن بدین در
بجان او که از ملک جهان به

کلی کان پایمال سرو ما گشت
بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید
که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران
که رای پیر از بخت جوان به

اگرچه زنده رود آب حیات است
ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست کوهر
ولیکن نکته حافظ ازان به

آن غالیه خط کز سوی ما نامه نوشتی
کردون ورق هستی ما در ننوشتی

هر چند که هجران ترا وصل برآرد
وهقان ازل کاش که این تخم نکشتی

آمرزش بقدر است کسی را که درینجا
یاریست چو حوری و سرائی چو بهشتی

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد
یکشیشه می و نوش لبی و لب کشتی

تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده
در هر قدمی صومعه هست و کنشتی

در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد
چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

کلک تو مریزاد و زبان شکر ریزش
مهر از تو ندیدار نه جوابی ننوشتی

معمار وجود از تزوی رنگ تو از عشق
در آب محبت گل آدم نسرشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا
حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی

آلوده کی خرقه خرابی جهان است
کو راهروی پاکدلی خوب سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی چو بهشتی

انت روایح زید الحسی وزاد غرامی — من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
پیام دوست شنیدن سعادتست وسلامت — فدای خاک در دوست باد جان گرامی
بیا بشام غریبان وآب دیدهٔ من بین — بسان باده صافی در آبگینه شامی
اذا تقرب عن ذی الاراک طایر خیری — فلا تفرد عن روضها انین حمامی
خوشا دمی که درآئی وکومیت بسلامت — قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی
بسی نماند که روز فراق یار سر آید — رایت من بیضات الحمی قیام خیامی
من ار چه هیچ ندارم سزای خدمت شایان — زبهر کار صوابم قبول کن بغلامی
امید هست که زودت بکام خویش ببینم — تو شاد گشته بفرمان دهی ومن بغلامی
بعدت منک وقد صرت ذا ئبا کهلال — اگر چه روی چو ماهت ندیده ام بتمامی
وان وعیت لمجد وصرت ناقص عهد — فما تطیب نفسی وما استطاب منامی

چو سلک در خوشابست نظم شعر تو حافظ
که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

اکنون که زگل بار چمن شد چو بهشتی — ساقی می گلگون بطلب برلب کشتی
زنگ غمت از دل می گلرنگ زداید — بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی
گر محتسبت برگدوی باده زند سنگ — بشکن تو گدوی سر او نیز بخشتی
جهل من وعلم تو فلک را چه تفاوت — آنجا که بصر نیست چه خوبی وچه زشتی
ز آئینهٔ دل زنگ غمت می بزداید — ای زاهد اگر طالب حوری وبهشتی

ترسا بچه دوش همی گفت که حافظ
حیفست که هردم کند آهنگ کنشتی

ای باد نسیم یار داری — زان نفحهٔ مشکبار داری
زنهار مکن دراز دستی — با طرهٔ او چکار داری
ای گل تو کجا و روی زیبایش — او مشک و تو خار بار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش — او تازه و تو غبار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش — او سرخوش و تو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش — در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش — در دست چه اختیار داری
روزی برسی بوصل حافظ — گر طاقت انتظار داری

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راه بین نباشی کے راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق — هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی — تا کیمیای عشق بیابی وزر شوی
خواب وخورت زمرتبهٔ عشق دور کرد — آدم رسی بدوست که بیخواب وخور شوی
گر نور عشق حق بدل وجانت اوفتد — بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود — در راه ذوالجلال چو بی پا وسر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر وزبر شود — در دل مدار هیچ که زیر وزبر شوی
گر در سرت هوای وصالست حافظا — باید که خاک درگه اهل بصر شوی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی
دل بیتو بجان آمد وقتست که بازآئی

ای درد تو‌ام درمان در بستر ناکامی
وی یاد تو‌ام مونس در گوشهٔ تنهائی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایان شکیبائی

دانیم کل این بستان شاداب نمیماند
در یاب ضعیفان را در وقت توانائی

صد باد صبا اینجا بی سلسله می رقصند
امنیست حریف ایدل تا باد نپیمائی

در دایرهٔ قسمت ما نقطه پرکار ریم
لطف آنچه تواند کرد با خلق خدا آنی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفراست در این مذهب خودبینی و خودرائی

یارب بکه توان گفت این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجائی

دیشب گله زلفت با باد صبا کردم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی

ساقی چمن گلرا بیروی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی

زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل زین ساغر مینائی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد
شادیت مبارکباد ای عاشق شیدائی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده
صد چشمهٔ آب حیوان از قطره سیاهی

بر اهرمن بتابد انوار اسم اعظم
ملک آن تست و خاتم فرما هر آنچه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب
تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد
یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

دانم دلت نجنبد بر اشک شب نشینان
گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات
تا خرقها بشوئیم از عجب خانقاهی

باز ار چه گاهگاهی بر سر نهند کلاهی
مرغان قاف دانند آئین پادشاهی

در روی دمان آدم تا وضع سلطنت چیست
مثل تو کس ندیدست این علم را گاهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار
تعویذ جان فزائی افسون عمر کاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم
اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت
وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی

جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا
عطفا علی مقل حلت به الدواهی

جور از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی
ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی

حافظ چو دوست از تو که گاه میبرد نام
رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

ایدل آن به که خراب از می گلگون باشی
بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما
ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست بجان
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

کاروان رفت و تو در خواب بیابان در پیش
کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی

نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن
ور نه چون بنگری از دایره بیرون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
تا بچند از غم ایام جگر خون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر ایست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی
اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

چوگان کام در کف و گوئی نمیزنی
بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی

این خون که موج میزند از دیدهٔ جگر چرا
در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

مسکین ازان نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

کردیگران بجان غم جانان خریده اند
ایدل تو این معامله باری نمیکنی

ترسم کزین چمن ببری آستین گل
کز گلبنش تحمل خاری نمیکنی

در آستین کام تو صد نامه مندرج
انرا فدای طره یاری نمیکنی

ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک
واندیشه از بلای خماری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
کر جمله میکنند تو باری نمیکنی

ایدل گر از آن چاه زنخدان بدر آئی
هر جا که روی زود پشیمان بدر آئی

هشدار که گر دوسوسهٔ عقل کنی گوش
آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آئی

تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت
کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد
وقت است که همچون مه تابان بدر آئی

جان میدهم از حسرت آن لعل روان بخش
باشد که چو خورشید درخشان بدر آئی

شاید که بآبی فلکت دست بگیرد
گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آئی

در خانهٔ غم چند نشینی و ملامت
وقتست که از دولت سلطان بدر آئی

بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد جوی
باشد که تو چون سرو خرامان بدر آئی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مصری
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آئی

ای روضه بهشت ز کویت حکایتی
واب خضر ز نوش لبانت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه ئی
شرح جمال حور ز رویت کنایتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی
گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک درت دوست سوختیم
یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

در آتش از خیال رخش دست میدهد
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت
وین آتش درون بکند هم سرایتی

ایدل بهر زه دانش و دینت ز دست رفت
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه ئی
هر سطری از خیال تو وز رحمت آیتی

دانی مراد حافظ ازین آه و ناله چیست
از تو کرشمه وز خسرو عنایتی

ای ز شرم عارضت گل کرده خوئی
در عرق پیش عقیقت جام می

ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب
یا بر آتش آب یا بر روت خوی

میشد از چشم آن کمان ابرو و دل
از پیش میرفت و کم میکردی

امشب از زلفش نخواهم داشت دست
رو مؤذن بانگ برمیزن که حی

چون نبی عام رسی مجنون شوند
گر برون آید یکی مجنون رحی

ناصحی و می لب بر لب مطرب نهند — چنگ را در زیر ناخن گر دمی

انکه بهر جرعه جان میدهد — جان ازو بستان و جامی وه بوی

با تو زین پس گر فلک خواری کند — باز کو در حضرت دارای رای

خسرو آفاق بخشش گر عطا — نامه حاتم زنامش گشت طی

چنگ را بر دست مطرب نه دمی — کورکش بنجر اشش و بنجر دشش زپی

جام می پیش آر و چون حافظ مخور — غم که جم کی بود یا کاوس کی

ایکه بر ماه از خطت مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد بر ما تاب زلف عارضت — حالیا نیرنگ رنگ خویش بر آب انداختی

کوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش — جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

گرچه از مستی خرابم طاعت من رد مکن — کانذرین شغلم بامید ثواب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران من — سایه دولت برین گنج خراب انداختی

خواب بیداران بیستی انکه از نقش خیال — تهمتی بر شب روان خیل خواب انداختی

پرده از رخ برفکندی یکنظر در جلوه گاه — وز حیا خود روبری را در حجاب انداختی

از برای صید دل در کردنم زنجیر زلف — چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

نصرت الدین شاه یحیی انکه تاج افتخار — از سر تعظیم و قدرت در تراب انداختی

زینهار از آب شمشیرت که شیر ابر ازان — تشنه لب کردی بهنگام ورود آب انداختی

باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم — شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بنوعی عشق باخت — زین میان پروانه را در اضطراب انداختی

از فریب نرگس مخمور و چشم می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

ایکه دایم بخویش مغروری — گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد — که بعقل و عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو — رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه درد آلود — عاشقانرا گواه رنجوری

بگذر از ننگ و نام خود حافظ — ساغر می طلب که مخموری

ایکه در شستن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و مهابا نکنی

دردمندان غمت زهره هلاهل دارند — قصد این قوم خطر باشد هین تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک دیده اشک — شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیده ما چو بامید تو دریاست چرا — تبفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کرامت کویند — قول صاحب غرضانست تو انها نکنی

بر تو کر جلوه کند شاهد ما ای زاهد — از خدا جزمی و معشوق تمنا نکنی

حافظ سجده بمحراب دو ابروش کن
که دعائی ز سر صدق جزا نجا نکنی

ایکه در کوی خرابات مقامی داری — جم وقت خودی از دست بجامی داری

ایکه با زلف و رخ یار کذاری شب و روز — فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند — اگر از یار خبر کوه پیامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم
بشنو ای خواجه تو کز آنکه مشامی داری

کامی ار میطلبد از تو غریبی چه شود
تو نئی امروز در این شهر که نامی داری

خال سرسبز تو خوش دانه عیشی است ولی
بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

تو بهنگام وفا کرچه ثباتیت نبود
میکنم شکر که بر جور دوامی داری

مهربان شد فلک و ترک جفا کاری کرد
تو بی ای جان که در این شیوه خرامی داری

بس دعای سحرت حافظ جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ایکه مهجوری عشاق روا میداری
بندگانرا ز بر خویش جدا میداری

تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب
بامیدی که در این ره بخدا میداری

دل ربودی و بجل کردمت ایجان لیکن
به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر مینوشند
ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم
از که مینالی و فریاد چرا میداری

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
کار ناکرده چه امید عطا میداری

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی
هم سینهٔ پر آتش به هم دیده پر آب اولی

من حال دل از ابد با خلق نخواهم گفت
کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا میسر و پا باشد اوضاع فلک رنجیسان
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از هیچ تو دلداری دل بر نکنم آری
گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پر شدی حافظ از میکده بیرون رو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
با نیشکر میرد در رنج خود پرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندرین غم خوشتر ز تندرستی

تا فضل و علم بینی بی معرفت نشینی
یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

در آستان جانان از آسمان مبندیش
کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

عاشق شوار نه روزی کار جهان سر آید
نا خوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست
کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

خارا رچه جان بکاهد کل عذر آن بخواهد
سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما ساقی قرابه پر کن
ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

در حلقهٔ مغانم دوش آن سر چه خوش گفت
با کافران چه کارت کز بت نمی پرستی

در مذهبت طریقت جامی تشان کفر است
آری طریق رندان چالاکیست و چستی

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را
تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی

گر خرقه به بینی مشغول کار خود باش
هر قبله که باشد مشغول خود پرستی

در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو گوید با مار موز مستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد ایجان
چون برق ازین کشاکش پنداشتی که رستی

از راه دیده حافظ تا دیده زلف بستت
با جمله سربلندی شد پایمال پستی

بجان او که کرم دست رس بودی
کمینه پیشکش بندگانش ان بودی

وگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او
لیم قرار درین تیره خاکدان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست
بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

بگفتمی که بهاچیست خاک پای ترا
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

بخواب نیز نمی بینمش چه جای وصال
چو این بنودی ای کاش هاری ان بودی

درآمدی زدرم کاشکی چو لمعه نور
که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

به بندگی قدش سرو معترف گشتی
اگر چو سوسن آزاده زبان بودی

زپرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی
خیال سرو قدی نقش بسته ام جائی

زمام دل بکسی داده ام من مسکین
که نیستش بکس از تاج و تخت پروائی

سرم زدست شد و چشم انتظارم سوخت
درآ زروی سرو چشم مجلس آرائی

زهی کمال که منشور عشقبازی من
ازان کمانچه ابرو رسد بطغرائی

مرا که از رخ تو ماه در شبستانست
کجا بود بفروغ ستاره پروائی

مگر دست دل آشفته بجرقه خواهم زد
بیا ببین تو اگر میکنی تماشائی

بروز واقعه تابوت ما زسرو کنید
که مرده ایم زداغ بلند بالائی

در آنمقام که خوبان بغمزه تیغ زنند
عجب مکن زسری کو فتاده در پائی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد ازو غیر او تمنائی

زشوق سرو بدر آرند ماهیان از آب
اگر سفینه حافظ رسد بدریائی

پدید آمد رسوم بیوفائی
نماند از کس نشان آشنائی

برفت از فاقه پیش هر خسیسی
کنون اهل هنر دست گدائی

کسی کو فاضلست امروز در دهر
نمی بیند زغم یکدم رهائی

کسی کو جاهل است اندر تنعم
متاع او بود هر دم بهائی

اگر شاعر بخواند شعر چون آب
که دل را زو فزاید روشنائی

بخشندش جوی از نجل و مسک
اگر خود فی المثل باشد سنائی

خرد در گوش هوشم دوش میگفت
برو صبری بکن در پیش وائی

بیا حافظ بخان این پند بنیوش
که گر از پا بیفتی بر سر آئی

بروز زاهد بامیدی که داری
که دارم صد چنان امیدواری

بجز ساغر که دارد لاله در دست
بیا ساقی بیاور تا چه داری

مرا در رشته دیوانگان کش
که مستی خوشتر است از هوشیاری

پیر هیز از من ای صوفی پرهیز
که کردم توبه از پرهیزگاری

بیا دل در خم گیسوی او بند
اگر خواهی خلاص ور رستگاری

بوقت گل خدا را توبه بشکن
که عهد گل ندارد استواری

عزیز آنو بهار عمر بگذشت
چو بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ به بند تلخ کن کوش
چرا عمری بغفلت میگذاری

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاد کنی
خون خوری گر طلب روزی نهاده کنی

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

جهد بنما که در ایام گل و عهد شباب
عیش با آدمیی چند پریزاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجر ها باشد ای خسرو شیرین حرکات
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد ز بهمات
مگر از نقش بر اکنده ورق ساده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن
که چمن پر سمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی مے
علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

ذخیرهٔ نبرد از رنگ بوی فصل بهار
که میرسند ز ره سبزه زار بهمن و دی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند
مجوز سفله مروت که شیوه لاشی

چو کل نقاب برافکند و مرغ زد هو هو
منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

خزینه داری میراث خوارگان کفر است
بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر
فلا تمت و من الماء کل شیئ حے

نوشته اند بر ایوان جنت المأوی
که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی

سخن تمام نداند مگر بدین دو سخن
بده بشادی روح و روان حاتم طی

شکوه سلطنت و حکم کی بشادی داشت
ز تخت جم سخنی مانده است و افسری

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
بیا له کبیر و کرم کن که الضمان علے

بفراغ دل زمانی نظری بما بروئی
بجز از انکه چتر شاهی همه روزهای هوئی

بخدا که رشکم آید بدو چشم روشن خود
که نظر دریغ باشد بچنین لطیف روئی

دل من شد و ندانم چه شد آن غریب مارا
که گذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سوئی

نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرت
بجز این نماند مارا هوسی و آرزوئی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پریرا
که هزار جان حافظ بفدای تار موئی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی
خوش باش از انکه بنود این هر دو را روالے

در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل
آید هیچ معنی زین خوبتر مثالے

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو مارا
یکدم بعمر روزی روزی شود وصالے

آنم که با تو باشم یک سال هست روزی
وانم که بیتو باشم یکروز هست سالے

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم
گر خواب می نه بینند چشمم بجز خیالے

رحمے آر بر دل من گر مهر روی خوبت
نشد شخص ناتوانم بار یک چون هلالے

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی
زین بیشتر بباید بر هجر احتمالی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکتهٔ توحید نشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو
تا خواجه میخورد بغزلهای پهلوی

بجل

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد — زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن — کین عیش نیست در خور اورنگ خسروی
در ویشم و گدای و برابر نمیکنم — پشمین گلاه خویش بصد تاج خسروی
این قصهٔ عجب شنو از نخجوان و ارکون — مارا بکشت یار با نفاس عیسوی
چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد — مخموریت مباد که خوش مست میروی
دهقان سالخورد چه خوش گفت با پسر — کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
میخور بشعر بنده که دل تنگیت مباد — بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی

ساقی مکرو لطفیه حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طره و دستار مولوی

بتا با ما مورز این کینه داری — که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کین دلبری به — ازان گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس — خدارا گر می دوشینه داری
ولیکن کی تمنائی رخ بزمدان — تو گر خورشید و در آئینه داری
بدرمدان مگو ای شیخ هشدار — که با حکم خدائی کینه داری
نمیترسی ز آه آتشینم — تو دانی خرقهٔ پشمینه داری
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ — بقرآنی که اندر سینه داری

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری
که هم بباده توان کرد دفع مخموری

بهیچ وجه نباشد فروغ مجلس انس — مگر بروی نگار و شراب انگوری

ز سحر غمزه فتان خویش غره مباش — که آزمودم و سودی نداشت مغروری
بیک فریب بدادم صلاح خویش از دست — دریغ از آن همه زهد و صلاح و مستوری
ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز — اگرچه نیست ادب این سخن بدستوری
بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل — اگر تو عشق نداری بروکه معذوری
رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر — نهاد کشور دل باز روبه معموری

بهر کسی نتوان گفت راز خود حافظ
مگر بدانکه کشیده است محنت دوری

ترا که هرچه مراد است در جهان داری — چه غم ز حال من زار ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان — که حکم بر سر آزاد و کان روان داری
بنوش می چو سبکروحی ای حریف مدام — علی الخصوص دراندم که بر سر کران داری
بیاض روی ترا نیست نقش دلکش از آنکه — سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری
میان مدار و دارم عجب که هر ساعت — میان مجمع خوبان کنی میان داری
مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من — بکن هرآنچه توانی که جای آن داری
باختیار اگرت صد هزار تیر جفاست — بقصد جان من خسته در کمان داری
بکش جفای رقیبان مدام و دل خوش دار — که سهل باشد اگر یار مهربان داری
وصال دوست گرت دست میدهد روزی — بروکه هرچه مراد است در جهان داری
چو ذکر لعل لبت میکنم بخنده دگوید — حدیث یا شکر است اینکه در دهان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

تو مگر بر لب جوئی زهوس بنشینی
ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدائی که توئی بندهٔ بگزیدهٔ او
که بجای من بیدل دگری نگزینی

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم
عاشقانرا نبود چاره بجز مسکینی

ادب و شرم ترا خسرو مهر ویان کرد
آفرین بر تو که شایسته صد تحسینی

عجب از لطف تو ایکل که نشینی ناچار
ظاهر امصلحت وقت در آن می بینی

حیفم آید که خرامی بتماشای چمن
که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست
بیدلی سهل بود گر بنوی ببینی

باد صبحی بهوایت ز گلستان بخواست
که تو خوشبو چو گل سوری و چون نسرینی

سخن بیغرض از بندهٔ مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

ناز مینی چو تو پاکیزه رخ و پاک نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

شیشه بازی سر شکم نگری از چپ و راست
گر بدین منظر بیش نفسی بنشینی

بعد ازین ماو گدائی بسر منزل عشق
راهرو را نبود چاره بجز مسکینی

تو باین دلکشی و ناز کی ای مایهٔ ناز
لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد
بلغ الطاقه یا مقله عینی بینی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی
هر که شد خاک درت رست ز سر گردانی

سر سری از سر کوی تو نیارم برخاست
کار دشوار نکیرند باین آسانی

خام را طاقت پروانه پر سوخته نیست
ناز کانرا نرسد شیوهٔ جان افشانی

بی تو آرام گرفتن بود از نا کامی
با تو کستاخ نشستن بود از حیرانی

فاش کردند رقیبان تو سر دل من
چند پوشیده بماند خبر پنهانی

تا بماند تر و شاداب نهال قد تو
واجب آن است که بر دیدهٔ ما بنشانی

در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی
گفتمش چونی و چون میروی ای رند ز دانی

گفت آری چکنی گر نبری رشک بمن
هر گدا را نبود مرتبهٔ سلطانی

راستی حد تو حافظ نبود صحبت ما
بس اگر بر سر این کوی کنی سکبانی

جای حضور و گلشن من است این مبری
زین در بشاد مانی عیش و طرب درآی

ای کاخ دولتی تو چه کاخی که مدرج است
در شاخسار گلشن تو سایهٔ همای

هر صبح در هوای درت میکند صبوح
جمشید تخت چرخ بجام جهان نمای

باد تو هیچو آتش موسی خجسته پی
خاک تو هیچو آب خضر رند کی قرای

فرخنده نو گل تو چمن را حیات ده
جعد بنفشه تو صبا را گره گشای

مرغول سنبل از دم گوی تو خوش نسیم
زلف صبا ز خاک جناب تو مشکسای

خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب
جمشید در حریم تو چون بندگان بپای

حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن
کاندر بهشت بهتر ازین گوشه نیست جای

چو سرو اگر بجز اسمی دمی بگلزاری
خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی
ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری

نثار خاک رهت نقد جان ما هر چند
که نیست نقد روانرا بر تو مقداری

مرو چو نجت من ای چشم مست یار بخواب
که در پیست ز هر سوت آه بیداری

ولا همیشه مزن لاف زلف و بسندان
چو تیره رای شدی کی کشایدت کاری

سرم برفت و زمانی نبسر برفت این کار
دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری

چو نقطه کفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ برو چو پرکاری

چون در جهان خوبی امروز کامکاری
شاید که عاشقانرا گاهی زلب برآری

با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه
بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری

تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی
تا چند همچو زلفت در تاب و بیقراری

جوری که از تو دیدم دردی که از تو بردم
گر شمه بدانی دانم که رحمت آری

از باده وصالت گر جرعه نبوشم
تا زنده ام نورزم آیین هوشیاری

در هجر مانده بودم با دصبا رسانید
از بوستان وصلت بوی امیدواری

ما بنده ایم و عاجز تو خواجه و قادر
گر میکشی بروزم ور میکنی بزاری

وکان عاشقی را بسیار مایه باید
دلهای همچو آذر چشمان رودباری

گرچه بهیچ وصلت در حشر زنده گردم
سر بر نیارم از خاک ار روی شهر یاری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ
تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی
که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست
گرم بهر سر موئی هزار جان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب
گرش نشان امان از بد زمان بودی

کرم زمانه سر افراز داشتی و عزیز
سریر عزتم آن خاک آستان بودی

خیال تو کشدی تا ز آب دیده من
هزار چشمه بهر گوشه روان بودی

کسی بکام و دیم کاشکی نشان میداد
که تا فراغتی از باغ و بوستان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست
بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک
که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

اگر نه دایره عشق راه بر بستی
چو نقطه حافظ بیدل دران میان بودی

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی
چه صورتی که بهیچ آدمی نمی مانی

نه صورتی که کل گلستان فردوسی
نه قامتی که سهی سرو باغ و بستانی

بسی حکایت حسنت شنیده ام جانا
کنون که دیدمت الحق هزار چندانی

تنم چو چشم تو دارد نشان بیماران
دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی

ز جستجوی تو ننشینم ار چه هر نفسم
میان خون دل و آب دیده بنشانی

ز خاک پای عزیز تو سر نگردانم
کرم ز دست فراقت بسر نگردانی

تو چون سپهر جفا پیشه احوالم
ز روز کار نهاده است رو بویرانی

ز روی لطف و ترحم چرا نجنبانی
چو در دو محنت حافظ یقین همی دانی

خوشتر از کوی خرابات بنا شد جائی
گر به پیرانه سرم دست دهد ماوائی

آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم
شیشه باده و سنجی و رخ زیبائی

جای من دیر مغانست و مروج وطنی
رای من روی بتانست و مبارک رائی

چه کنی گوش که در دهر چو من شیدا نیست
نیست این جز سخن بوالهوس رعنائی

صنما غیر تو در خاطر ما سکے نگنجد
که مرا نیست بغیر از تو کس پروائی

با دب باش که کس نتواند گفتن
سخن پیر مگر بر همنی دانائی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
زانکه هست از پی امروز یقین فردائی

خوش کردیاوری فلکت روزداوری
تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند
اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

انکس که اوفتاد خدایش گرفت دست
پس بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیش از دم درآی
تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه بزرگی خطر بسی است
آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج
در بوش و امن خاطر و کنج قلندری

نیل مراد برحسب فکر و همتست
از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

یکحرف صوفیانه بگویم اجازتست
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

دل که آئینه شاهیست غباری دارد
از خدا میطلبم صحبت روشن رائی

کرده ام توبه بدست صنمی باده فروش
که دگر می نخورم بیخ بزم آرائی

جو بیابسته ام از دیده بدامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالائی

سر این نکته بگر شمع برآرد بزبان
ورنه پروانه ندارد سخن پروائی

کشتی باده بیاور که مرا یار خدوست
کشته هر گوشه چشم از غم دل دریائی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
کز وی و جام میم منیست بکس پروائی

تر کس ارلاف زد از شیوه چشم تو مرنج
نرود اهل نظر از پی نابینائی

این حدیثم چه خوش آمد که سحر گه میگفت
بر در میکده با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد
آه از پی امروز بود فردائی

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن
در این چمن که گلی بوده است یاسمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگر چه در پیم افتند خلق انجمنی

هر انکه کنج قناعت بگنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
ز زهد همچو توئی یا ز فسق همچو منی

نگار خویش بدست خسان همی ندهیم
چنین شناخت فلک حق خدمت چومنی

ببین در آینه جام نقشبندی غیب
که کس بیاد ندارد چنین عجب فتنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

بگوشه بنشین سر خوش و تماشا کن
ز حادثات زمانی رخ شکر دهنی

بروز واقعه غم با شراب باید گفت
که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

مزاج دهر تبه شد در این بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای اهرمنی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سر آمدی

تعبیر رفت و یار سفر کرده میرسد
ایکاش هم چه زود تر از در آمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

فیض ازل بزور و زر آمدی بدست
آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش
یا باد صبح او سوی ما رهبر آمدی

انگه ترا بسنگدلی کشت رهنمون
ایکاشکی که پاش بسنگی برآمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
مظلومی ار شبی بدر دا ور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریا دلی بجوی و دلیر سر آمدی

جانها نثار کردمی ان دل نواز را
کو هیچ روح جلوه کنان در برآمدی

کردیکری بشیوه حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه سخن پرور آمدی

رفتم بباغ تا که بچینم ز سحر گلی
آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا
واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندران چمن و باغ دمبدم
میکردم اندران گل و بلبل تأملی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
کشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شگفته میشود این باغ را ولی
کس هیچهای خار نچیده است از گلی

گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق
از انقلابها نه و از نیر استدلی

حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

روزگاریست که مارا نگران میداری
مخلصانرا نه بوضع دگران میداری

گوشهٔ چشم رضائی بمنت باز نشد
اینچنین غرت صاحبنظران میداری

نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ
همه را نعره زنان جامه دران میداری

پدر تجربه آخر توئی ایدل ز چه روی
طمع مهر و وفا زین پسران میداری

گرچه رندی و خرابی کنه ماست همه
عاشقی گفت که مارا تو بران میداری

جوهر جام جم از کان جهان دگر است
تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

کیسه سیم و زر ت نیک بباید پرداخت
زین تمنا که تو از سیمبران میداری

ایکه در دلق ملمع طلبی ذوق حضور
چشم سیری عجب از بی بصران میداری

چون تویی نرگس باغ نظری چشم و چراغ
سر چرا بر من دلخسته گران میداری

دین و دل رفت و لی راستی آنم گفت
که من سوخته دلرا تو بران میداری

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند
همه را شیفته و دل نگران میداری

ساعدان به که بپوشی چو تو از بهر نگار
دست در خون دل پرهنران میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

زان می صاف کزو پخته شود هر خامی
گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزه هر چند که مهمان عزیز است دلا
رفتنش موهبتی دان شدنش انعامی

مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نپرد
که نهاده است بهر مجلس وعظی دامی

کلهٔ از زاهد بدخو چکنم رسم این است
که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من چون بخرامد بتماشای چمن
برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

گوحریفی که شب و روز می صاف کشد
بود آیا که کند یاد ز درد آشامی

حافظا گر ندهد داد دولت خسرو عهد
کام دشوار بدست آوری از خود کامی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا کو بیا بمن کرمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
خوشا دمی که بمیخانه برکنم علمی

حدیث چون و چرا در سر دهد ساقی
پیاله گیر و بیاسا بعمر خویش دمی

طبیب راه نشین سر عشق نشناسد
برو بدست کن ای مردهٔ دل مسیح دمی

قیاس کردم تدبیر عقل در رهٔ عشق
چو شبنمی است که در بحر میکشد رقمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
بیک پیالهٔ صافی و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است
اگر معاشر مائی بنوش جام غمی

نمیکنم گله لیک از ابر رحمت دوست
بگشت زار جگر خستگان نداد نمی

بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکدهاست
ز مال وقف نه بینی بنام من درمی

چرا بیک نی قندش نمیخرند آنرا
که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

سزای قدر تو باشد بدست حافظ چیست
بجز نیاز شبی یا دعای صبحدمی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی
خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا
از کسوی هفت پرده ببازار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست
از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی

گفتی سر تو بسته بفتراک ما سزد
سهل است اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
وه زین کمان که بر سر بیمار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخت دور میکنم
ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

کامل روی چو باد صبا را بسوی لطف
شیرین بقید سلسله در کار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر
می میخوشی و طرهٔ دلدار میکشی

ساقیا سایهٔ ابر است و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین قوم نیاید برخیز
دلق آلوده صوفی بمی ناب بشوی

سفلهٔ طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی

گوش بخشای که بلبل بفغان میگوید
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق بپوی

یک نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
از ره عیش درآویره عیب مپوی

شکر ایزد که دگر باز رسیدی ببهار
پنج روزی بنشان وره تحقیق بجوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
ورنه هرگز گل و نسرین ندمد از ذهن و روی

بیشتر زانکه شوی خاک در میکده ها
یکدو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
تا مات آنچنده و خرافات تا کی

بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ سحر گشت مست جان
بیدار شو که خواب عدم در پیست هی

خوش ناز کانه میچمی ای شاخ نوبهار
کاشفتگی مباد ترا از شوب باد دی

بر مهر چرخ و عشوه او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فرد اشراب کوثر و حور از برای ماست
وامروز تیز و لبسر به روی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد
جان داروئی که غم ببرد در دهد ای نی

حشمت ببین و سلطنت کل که کرید
فراش باد هر ورقی را بزیر پی

در ده بیاد حاتم طی جام یکمنی
تا نامه سیاه بخیلان کند طی

زان می که داد رنگ طبیعی بارغوان
بیرون فکند لطف مزاج از خوش نجوی

شبنم که مطربان چمن راست کرده اند
آمنگ چنگ و بربط و طنبور و نای و نی

مسند بباغ برکه بخدمت چو بندگان
استاده است سرو و کمر بسته است نی

اشیاء روزگار بمی سازد رکرو
کز مرد راه باز نمانده است هیچ شئی

حافظ حدیث سحر فریب چشت رسید
تا حد چین و شام و باقصی روم وری

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

قلم آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار عشق مجنون کن
که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

بسحر غمزه فتان دوا بخشی و درد انگیز
بچین زلف مشک افشان دلا ویزی و دلبندی

جهان پیر رعنا را مروت در جبلت نیست
ز مهر او چه میخواهی در او تخمت چو می بندی

همائی چو تو عالیقدر و مهر استخوان تا کی
در ین سایه دولت که بر ما اهل افکندی

در ین بازار اگر سودیست با درویش خرسند است
خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

دعای صبح و شام تو کلید گنج مقصود است
باین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

ز شعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

سحر که رهروی در سر زمینی
همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب انگه شود صاف
که در شیشه بماند اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار
که صد بت باشدش در آستینی

درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی بر کند خلوت نشینی

مروت گرچه نامی بی نشانست
نیازی عرضه کن بر نازنینی

تو ابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمی بینم نشاط عیش در کس
نه درمان و دلی نه درد دینی

اگرچه رسم خوبان تند خوئیست
چه باشد گر بسازی با غمینی

در میخانه بگشا تا به پرسیم
مآل حال خود از پیش بینی

نه همت را امید سر بلندیست
نه دعوت را کلید آهنینی

نه حافظ را حضور و ورد قرآن
نه دانشمند را علم الیقینی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی
گفت از آن کز تو نیرزد بجهانی نکاهی

همچو جم جرعه می کش که ز سر ملکوت
پر تو جام جهان بین دهدت آگاهی

با کدایان در میکده ای سالک راه
با دب باش کز ان سر خدا آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نکر و منصب صاحب جاهی

اگرت سلطنت فقر بخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلماتست بترس از خطر گمراهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

تو در فقر ندانی ز دون از دست مده
مسند خواجگی و مجلس نوران شاهی

ای سکندر بنشین و غم بیهوده مخور
که بنخشند ترا آب حیات از شاهی

حافظ خام طمع شعر ی ازین قصه بدار
علت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

سلام الله ما کر اللیالی
علی ملک المکارم والمعالی

علی وادی الاراک و من علیها
و داری با للوا فوق الترا لی

دعا کوی غریبان جهانم
وادعو با لتواتر و التوالی

منال ایدل که در زنجیر زلفش
همه جمعیت است آشفته حالی

اموت صابرا یا لیت شعری
متی ینطق البشیر عن الوصالی

فجبک راضی فی کل حین
و ذکرک مونسی فی کل حالی

سویدای دل من تا قیامت
مبادا از شور و سودای تو خالی

کجا یابم وصال چو تو شاهی
من بدنام رندلا ابالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود
که عمرت باد صد سال حلالی

بر آن نقاش قدرت آفرین باد
که کرد مه کشید از خط هلالی

بهر منزل که رو آرد خدایا
نگهدارش بحفظ لایزالی

تو می باید که باشی ورنه سهلست
زیان مایهٔ جانی و مالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست
و علم الله حسبی من سوالی

سلامی چون بوی خوش آشنائی
بر ان مردم دیده را روشنائی

درودی چو نور دل پارسایان
بر آن شمع خلوتکه پارسائی

نمی بینم از همدمان هیچ برجا
دلم خون شد از غصه ساقی کجائی

ز کوی مغان رو مگردان که انجا
فروشند مفتاح مشکل گشائی

عروس جهان گرچه در حد حسنست
ز حد میبرد شیوهٔ بیوفائی

می صوفی افکن کجا منفروشند
که در تابم از دست زهد ریائی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند
که گوئی نبود است خود آشنائی

دل خسته من گر شی همتی نیست
نخواهد ز سنگین دلان مومیائی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع
بسی پادشاهی کنم در گدائی

بیا موزمت کیمیای سعادت
ز همصحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور گردان شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدائی

سلیمی منه حلت بالعراق
الا فی بنی هوا ها ما لاقی

الا ای ساربان محمل دوست — الی رکبانکم طال اشتیاقی
بساز ای مطرب خوشگوی خوشخوان — بشعر پارسی صوت عراقی
بیا ساقی بده رطل گرانم — سقاک الله من کاس الدهاقی
جوانی باز می آرد بیادم — صدای چنگ و نوشانوش ساقی
می باقی بده تا برفشانم — بیاران مست و خوشدل عزم باقی
درونم خون شد از نادیدن دوست — الا یعسا لایام الفراقی
دمی با بینوایان متفق باش — غنیمت دان امور اتفاقی
مسیحای مجرد را برازد — که با خورشید سازد همو ثاقی
عروسی بس خوشی ای دختر رز — ولی کو کس سزاوار طلاقی
رعینا العشق فی مرعی حماکم — حماک الله یا عهد التلاقی
خرد در زندرود انداز و می نوش — بگلبانگ جوانان عراقی
بحال الشیب من وصل العذاری — سوی تقبیل وجه اعتناقی

وصال دوستان روزی ما مست — بکو حافظ دعای جان ساقی

سلبت سلمی بصد عنها فؤادی — وروحی کل یوم لی ینادی
خذا را بر من بیدل ببخشای — واوصلنی علی رغم الاعادی
و من انکرتنی عن حب سلمی — غریق العشق فی بحر الوداد
نگارا در غم سودای عشقت — توکلنا علی رب العباد
دل حافظ شد اندر چین زلفت — بلیل مظلم و الله هادی

سفینه مالا مال در دست اید ریغا مرهمی
دل ز تنهائی بجان آمد خدارا همدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم — گر نسیمش بوی جوی مولیان آید همی
چشم آسایش که دارد زین سپهر کم رو — ساقیا جامی بیار و تا بر آسایم دمی
زیرکی را گفتم این احوال خود خندید و گفت — صعب کاری یا العجب دردی پریشان عالمی
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل — شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی
در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست — ریش باید تا مگر دولت بجوید مرهمی
اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست — ره روی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی
آدمی در عالم خاکی نمی آید بچنگ — عالمی از نو بباید ساخت و زنو آدمی

گریه حافظ چه سازد پیش استغنای دوست — کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

لبت می بوسم و در میکشم می — بآب زندگانی برده ام پی
نه راز دل میتوانم گفت با کس — نه کس را میتوانم دید با وی
گل از خلوت بباغ آورد و مستند — بساط زهد را چون غنچه کن طی
بده جام می و از جم مکن یاد — که میداند که جم کی بود و کی
بزن بر چنگ چنگ ایماه مطرب — رکش بگذار تا بخروشم از وی
چو چشمت مست را مخمور مگذار — بیاد لعلش ای ساقی بده می
بجوید جان ازان قالب جدائی — که باشد خون جامش در رگ و پی
لبش میبوسم و خون میخورد جام — رخش می بینم و گل میکند خوی

چو مرغ باغ میگوید که هو هو — مده از دست جام باده هی هی
چو مجنون در پی دیدار لیلی — بباید گشتن ای دل گرد هر حی
تو با سلطان کل خوش باش و مینوش — غنیمت دان خلاص بهمن از دی
زبانت درکش ای حافظ ز نانی — حدیث نیز با نبز انشنوازنی

شهر پر است پر حریفان از هر طرف نگاری
یاران صلای عشق است کز می کنید کاری

چشم فلک ندیده زین خوبتر حریفی — در دام کس نیفتد زین خوبتر شکاری
ای روی خوبت از کل صد بار نازنین تر — یارب که ره نیابد بر دامن تو خواری
جسمی که دیده باشد از روح آفریده — زین خاکدان مبادا بر دامنش غباری
چون من شکسته‌ای را از پیش خود چرانی — کم غایت تمنا بوسیست یا کناری
می بیغش است پشتاب وقت خوشست دریاب — سال دگر که دارد امید نوبهاری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل — هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری
چون این گره گشایم وین راز وا نمایم — در دی و ضعب دی کاری و سخت کاری
هر تار موی حافظ در دست ترک خوبی — مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

صبا تو نکهت از آن زلف مشکبو داری
بیاد کار بما سانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار عشق دوست در وست — توان بدست تو دادن گرش نگو داری
در آنشمایل مطبوع هیچ نتوان گفت — جز اینقدر که رقیبان تند خو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد — که گوش هوش بمرغان هرزه کو داری

ز جرعه تو سرم مست گشت نوشت باد — خود از کدام میست انکه در سبو داری
قبای حسن فروشی ترا برازد و بس — که هیچ گل همه آئین رنگ و بو داری
زمانه گر همه مشک ختن دهد بر باد — فدای تو که خط و خال مشکبو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن — ترا سزد که غلامان ماهرو داری
بسر کشی خود ای سرو جویبار مناز — که گر باور سی از شرم سر فرو داری
دعاش گفتم و خندان بزیر لب میگفت — که گیتی تو و با ما چه گفتگو داری

ز گنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

صبح است و ژاله میچکد از ابر بهمنی — برخ صبوح ساز و بزن جام یکمنی
در بحر مائی و منی افتاده ام بیار — می تا خلاص بخشدم از مائی و منی
خون پیاله خور که حلالست خون او — در کار یار کوش که کاریست کردنی
گر صبحدم خمار ترا دردسر دهد — پیشانی خمار همان به که بشکنی
ساقی بهوش باش که غم در کمین ماست — مطرب نگاهدار همین ره که مینوازی
می ده که سر بکوش من آورد چنگ و گفت — خوش باش و پند بشنو ازین پیر منحنی
ساقی بی نیازی یزدان که می بیار — تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

حافظ نهال قد تو گر جویبار حسن
خون خورد و بر نشاند تو خواهی بر کنی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری — ارادتی بنما تا سعادتی ببری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی — که جام جم ندهد سود گاه بی بصری

می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند — بعذر نیمشبی کوش و ناله سحری
بیوی زلف و رخت میرود و می آیند — صبا بغالیه سائی و گل بگلوه گری
بکوش خواجه و از عیب بی نصیب مباش — که بنده را نخرد کس بجرم بیهنری
بیا و سلطنت ازما بخر بمایه حسن — ازین معامله غافل مشو که حیف خوری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند — چرا بگوشه چشمی بما نمینگری
مرا ازین ظلمات انکه رهنمائی داد — دعای نیمشبی بود و گریه سحری
زهجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم — نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
طریق عشق طریقی عجب خطرناکست — نعوذ بالله اگر ره بمامنی نبری
هزار جان گرامی بسوخت زین غیرت — که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری
چو هر خبر که شنیدی رهی بحیرت داشت — ازین سپس من و رندی و وضع بیخبری

بعذر نیمشبی گوش و ناله سحری
بیمن همت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلی یلیلة القمر

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی — ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
چه شکرها است در این شهر که قانع شده اند — شاهبازان طریقت بشکار مگسی
بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن — حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی
دوش در حیل غلامان درش میبودم — گفت کامی بیدل بیچاره تو یارچه کسی
تا چه مجمر نفسی دامن جانان گیرم — دل بر آتش بنهادم ز پی خوش نفسی
طلع البرق من الطور و آنست به — فلعلی لک آت بشهاب قبسی

بادل خون شده چون نافه خوشش باید بود — هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

چند پوید بهوای تو زهر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

کلبت قصه شوقی و مدعی بالکی — بیا که بیتو بجان آمدم ز غمناکی
بسا که گفته ام از شوق با دو دیده خود — ایا منازل سلمی فاین سلماکی
عجیب واقعه و غریب حادثه ایست — انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی
کرا رسد که کند عیب دامن پاکت — که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی
ز خاک پای تو داد آبروی لاله و گل — چو کلک صنع رقم زد ز آبی و خاکی
صبا عبیر فشان گشت ساقیا برخیز — وهات شمته کرم مطیب الذراکی
اثر نماند ز من بی شمایلت آری — اری ماثر محیای فی محیاکی
دع التکاسل نغنم فقد جری مثل — که زاد راهروان چستی است و چالاکی
با بروی گل و خاک پای سروکه نیست — چنین بدیع جمالی ز آبی و خاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که چون صفات آسمانی ورای ادراکی

گفتند خلایق که تو ئی یوسف ثانی — چون نیک بدیدم بحقیقت به ازانی
در عشق تو ام شهره چو فرهاد و عجب نیست — ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی
تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه — هر گز نبود غنچه باین تنگ دهانی
صد بار نگفتی که دهم زان دهنت کام — چون سوسن آزاد چرا جمله زبانی
گفتی که دهم کامت و جانت بستانم — ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خونک از سر جان کدر انید
بیمار که دیده است بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیده مردم
آنرا که دمی از نظر خویش برانی

گر سرو نماند از قد و رفتار تو برپای
بخرام که از سرو گذشتی بروانی

در راه تو عاشق چو قلم گردن سر پای
چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

از پیش مران حافظ غمدیده خود را
کز عشق رخت داد دل و دین و جوانی

که برد بنزد شاهان زمن گدا پیامی
که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی

اگر این شراب خامست اگر آن حریف پخته
بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود
نه نامه و پیامی نه پرسش و سلامی

برو ید پارسایان که نماند پارسائی
می ناب در کشیدیم و نماند ننگ و نامی

ز رهم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

سر خدمت تو دارم بخرم بهیچ مفروش
که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بگشای تیغ مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده را کس نکشد بانتقامی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید
مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت ما بعد از بن رقیبت
زین درد کر نراند ما را بهیچ بابی

مخمور آن دو چشم ساقی کجاست جامی
بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

چون آفتاب رویش در دیده می نگنجد
ایدل چه سود داری در دیده اضطرابی

در انتظار رویت ما و امید واری
وز عشوهٔ لبانت یا فال یا جوابی

دست غرض میالای بر کاسه که دانی
انجام کار ننود از وی نصیب آبی

حافظ چه میهنی دل بر باد روی جانان
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

میخواه و گل افشان کن از هر چه میجوئی
این گفت سحر گه گل بلبل تو چه میگوئی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بوئی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن
تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی

تا غنچه خندانست دولت بکه خواهد داد
ای شاخ گل رعنا از بهر که میروئی

امروز که بازارت پر جوش خریدار است
در یاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکوئی

آنطره که هر جعدش صد نافه چین آورد
خوش بودی اگر بودی بویش ز خوشخوئی

چون شمع نکو روئی در ریگذر باد است
طرف کرمی بربند از نقد نکو روئی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آیند
بلبل بنوا سازی حافظ بدعا گوئی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
خبر بکوی فلان بر بدان زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی دو دیده بر شررا بت
بمردمی نه بفرمان چنان برسان که تو دانی

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدارا
ز لعل روح فزایت بجنبش از انکه تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما امید تشنه و آبست
اسیر خویش کرم فرمای تا بکش چنان که تو دانی

امید در کمر زر کشت چکونه نبندم
دقیقه ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی در اینمعامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

نوبهار است در آن کوش که خوش دل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

چنگ در پرده همی سرزنش پند و لیک
وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف
گر شب و روز در این قصه باطل باشی

حافظا گر مدد بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

نور خدا نمایدت آینه محمدی
از در ما در آ اگر طالب عشق سرمدی

باده بده که دوزخ ار نام گناه ما برد
آب زند بر آتشش معجزهٔ محمدی

شعبده بازی کنی هر دم و میستانی ریا
قال رسول ربنا ما انا قط من ردی

از چه بعمد میکشی تیغ جفا بکین من
فکر نمیکنی مگر من عمد محمدی

گر تو باین جمال و ناز سوی چمن گذر کنی
سوسن و سرو و گل تو جمله شوند مقتدی

نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو در زمان
گر بپری بجان و دل راه بکوی بخردی

جان و دل تو حافظ بسته دوام آرزوست
ای متعلق بجمال دم مزن از مجردی

نوش کن جام شراب بیکمنی
تا بدان بیخ غم از دل برکنی

دل گشاده دار چون جام شراب
سر گرفته چند چون خم دودلی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی
کم زنی از خویشتن لاف منی

دل بمی برسند تا مردانه وار
کردن سالوس و تقوی بشکنی

خاک سان شو در قدم نه همچو ابر
جمله رنگ آمیزی و ترد امنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویش را در پای معشوق افکنی

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان یکدمست تا دانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

باد عای شبخیزان ایشکر دهان مستیز
در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

کام بخشی دوران عمر در عوض خواهد
جهد کن که از عشرت کام خویش بستانی

یوسف عزیزم کو ای برادران رحمی
کز غمش عجب دارم حال پیر کنعانی

میروی و مژگانت خون خلق می ریزد
شد میروی جانا تا ترسمت فرومانی

پند عاشقان بشنو روز طرب بازآ
کاین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

زاهد پشیمانی ذوق باده در جانست
عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی

خم شکن نمیداند اینقدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل
حال خود بخواهم گفت پیش آصفجانی

از درم در آ سرمست ناز نم بنشاد دست — روشنی بما پیوست راستی بمه مانی
با غبان چو من ز انجا بگذرم حرامت باد — گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی
دل ز ناوک چشمت گوشه داشتم لیکن — ابروی کمانذارت میبرد به پیشانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی — قرار بخش دل بیقرار من باشی
دمی بگلبهٔ احزان عاشقان آیی — شبی مراد دل سوگوار من باشی
در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند — گرت ز دست برآید نگار من باشی
چراغ دیده شب زنده دار من گردی — انیس خاطر امیدوار من باشی
چو خسروان ملاحت به بندگان نازند — در آن میانه خداوندگار من باشی
ازان عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او — اگر کنم گله راز دار من باشی
مشو دغا که الاخور شید صید لاغر من — گر آهوئی چو تو یکدم شکار من باشی
سه بوسه کز دو لبت کردهٔ وظیفهٔ من — اگر ادا نکنی وام دار من باشی
من این مراد به بینم بخود که نیم شبی — بجای اشک روان در کنار من باشی

من ار چه حافظ شهرم جوی نمی ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

هوا خواه تو ام جانا و میدانم که میدانی — که هم نادیده میدانی و هم ناشنیده میدانی
ملامتگر چه دریابد ز راز عاشق و معشوق — نه بیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی
ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد — که در حسن تو چیزی یافت غیر از طور انسانی

خم زلفت بدام ایزد کنون مجموعهٔ دلهاست — مبادا این جمع را یارب غم باد پریشانی
بیفشان زلف و صوفی را بیارای و قوی حالش — که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی
دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بکذشت — بدان قدر وصال ایدل که در هجران فرمانی
طول از همرهان بودن طریق کاروانی نیست — بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی
کشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبند است — خدارا یکنفس با ما گره بگشا ز پیشانی
چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست — مبادا این قوم را یارب غم از باد پریشانی
امید از بخت میدارم که بگشایم کمر بندت — خدارا ای ملک با ما گره بگشا ز پیشانی
خیال چین زلفش فریبت میدهد حافظ — نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

احمد الله علی معدلة السلطانی
احمد شیخ اویس حسن ایلکانی

خان ابن خان و شهنشاه ابن شهنشاه نژاد — انکه می زید اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد — مرحبا ای همه لطف خدا ارزانی
برشکن طرهٔ ترکانه که در کاکل تست — بخشش و کوشش قاآنی و چنگیز خانی
ماه اگر هیتو برآید بدو نیمش بزنند — دولت احمدی و معجزهٔ سلطانی
جلوهٔ حسن تو دل میبرد از شاه و گدا — چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح میپوشیم — نیست منزل نه بود در سفر روحانی
از کل فارسیم غنچه عیشی بشکفت — حبذا دجله بغداد و می روحانی

ای نسیم سحری خاک ره یار بیار
تا کند حافظ ازان دیدهٔ جان نورانی

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی
از این باد ار مددخواهی چراغ دل برافروزی

چو گل کر خورده داری خدارا صرف عشرت کن
که قارون را غلط بها داد سودای زراندوزی

سخن در پرده میگویم چو گل از پرده بیرون آی
که بیش از نیم روزی نیست حکم میر نوروزی

میی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش
خدارا هیچ عاقل را مباد ابجت بدروزی

طریق کام جستن چیست ترک کام خود گفتن
کلاه سروری این است کز این ترک بردوزی

جدا شد یار شیرین لب کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمان این است اگر سازی اگر سوزی

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا زاهد که جاهل را زیاده میرسد روزی

ندانم نوحه قمری بطرف جویباران چیست
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

به بستان رو که از بلبل طریق عشق گیری یاد
بمجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی

بچشم مهر اگر با من مهم را یک نظر بودی
ازان سیمین بدن کارم بخوبی همچو زر بودی

ز شوق افشاندمی هر دم سری در پای جانانم
دریغا گر متاع من نه ازین محتقر بودی

اگر بر قع برافکندی ازان روی چو مه روشن
مدام از نرگس مستش جهان پر شور و شر بودی

همش مهر آمدی بر من ز مهران شاه خوبانرا
گر از درد دل زارم یکی روزش خبر بودی

بوصلش گر مرا روزی ز هجران فرصتی بودی
مبارک ساعتی بودی چه خوش بودی اگر بودی

نگفتی کس بشیرینی چو حافظ شعر در عالم
اگر طوطی طبعش را ز لعل او شکر بودی

ترکیب بند

شاهی که پناه ملک و دین است
درخورد هزار آفرین است

نوباوه خاندان ملک است
گلدسته بوستان دین است

هم نسل شهنشه زمان است
هم نقد خلیفه زمین است

آثار و دلایل سعادت
تابنده چو نورش از جبین است

در ملک جهان بفر شاهی
انصاف تو کوکب یقین است

در خاتم قدر او نهفته
فیروزه چو در نگین است

تیغش بمیان کفر و اسلام
سدیست ولیک آهنین است

گلک از کف دست اوست دربار
شمشیر بیازویش سزاوار

ای سایه رحمت الهی
وی غنچه باغ پادشاهی

هرگز بشمایل تو سروی
نارسته ز بوستان شاهی

هم چرخ جمال را تو مهری
هم برج جلال را تو ماهی

درخواسته از خدای یکچند
بخشت بدعای صبحگاهی

بر نام تو مهر کرده گردون
منشور روا مرو نواهی

بر سلطنت تو بی تکلف
تمکین تو میدهد گواهی

نام تو یقین که می برآرد
آوازه ز ماه تا به ماهی

گردون که لطیفها برآرد
دری چو تو در صدف ندارد

ای خلعت ملک بر تو زیبا
وی غرهٔ دولت تو غرا

ماهی چو تو اسمان ندارد — سروی چو تو بوستان ندارد
بار روی تو افتاب دیدم — نیک است ولیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت — کز هیچ صفت نشان ندارد
حیران شده که هیچ وصفی — در خورد رخت بیان ندارد
مرغی که سوی تو کرد پرواز — دیگر سر آشیان ندارد
هر دل که ز جان ندارد دست — میدان به یقین که جان ندارد
از بهر دلم هزار تیر است — کابروی تو در میان ندارد
چشمت نظری بما نینداخت — مستست و سر جهان ندارد
منظور شهنشه است و از ناز — پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصر الدین
شد معتصم و بعز تمکین

ساقی اگرت هوای ماهی — جز باده میار پیش ماهی
سجاده و خرقه در خرابات — بفروش و بیار جرعهٔ می
گر زنده دلی شو ز مستان — در کلشن جان صدای ماحی
باد در دو ابروی دران — کو نین نگر ز عشق لاشی
اسرار دل است در ره عشق — بهتر ز هزار حاتم طی
سلطان صفت بت پریوش — می آمد و خلق شهر از پی
مردم نگران بروی خوبش — وز شرم روان ز عارضش خوی
حافظ ز غم تو چند نالد — آخر دل من شکسته تا کی

ای آمده نوعروس دولت — بر شکل و شمایل تو شیدا
انوار شکوه شهریاری — از روی مبارکت هویدا
بر قامت حشمت تو کوتاه — این اطلس نیلگون والا
بگذشت صدای صیت عدلت — از سقف هفم رواق خضرا
بر شادی مجلس تو خورشید — هر لحظه کشیده جام صهبا
تا روی مبارک تو بیند — نرگس همه دیده گشته عمدا
از بهر قبولت از بن گوش — لؤلوی خوشاب کشته لالا

در قصر تو چرخ آستانی
کیوان بدر تو پاسبانی

تا باد خدای یار دیارت — جز عیش مباد هیچ کارت
هر آرزوئی که در دل آید — ایام نهاده در کنارت
توفیق رفیق در یمینست — تائید ندیم در یسارت
نصرت که مباد از تو خالی — در رزم کمینه دستیارت
آراسته چون بهشت گیتی — از کوشش تیغ آبدارت
تا چرخ بپاست دور دورت — تا دهر بجاست کار کارت
جاوید بعون جاه و عزت — بادا همه چیز برقرارت
آسوده چو حافظند خلقان — در سایهٔ بخت کامگارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد
تا باد همیشه اینچنین باد

با درد و غم تو یار باشم
و زعیش جهان کنار باشم

ترجیع بند

ای داده بباد دوستداری — این بود وفا و عهد یاری
آخر دل ریش دردمندم — تا چند بدست غم سپاری
از زلف تو حاصلی ندیدم — جز شیفتگی و بیقراری
ای جان عزیز بر ضعیفان — تا چند کنی جفا و خواری
هر چند که سوختی بجورم — کردم من خسته سازکاری
گفتم مکن از سر ترحم — دست از ستم و جفا بداری
چون نیست امید آنکه روزی — بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن مِی شبانه — در ده دو سه جام عاشقانه
تا در سر من ز عقل باقی است — از دست مده مِی مغانه
برداشته اند صوت داود — مرغانه چمن ز آشیانه
ای مطرب ما تو نیز بگذار — بگذار ز کف دف و چغانه
بر کوی بیاد وصل جانان — چون عود بسوز دل ترانه
می نوش تو حافظا بشادی — تا چند خوری غم زمانه
دیریست که آتش غم دل — در سینه همی کشد زبانه

چون نیست بهیچگونه پیدا — دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم — من دل ز غم تو برنگیرم
بی شک دل ماه خور بگیرد — گر سوی فلک رسد نفیرم
پیوسته کمان ابروانش — از غمزه همی زند به تیرم
نتوان بقلم نوشت شوقش — گر پر فلک شود دو پیرم
پیر غم عشقم ار چه طفلم — طفل غم عشقم ار چه پیرم
دارم سر آنکه همچو سعدی — بنشینم و صبر پیش گیرم
چون کرد زمانه ستمگار — دور از تو به بند غم اسیرم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز — بر قع ز رخ چو مه برانداز
تا من ز سر جهان بگلی — برخیزم توبه بشکنم باز
ای دوست ز رهگذار دیده — شد فاش میان مردمان راز
تا خود چه بود مرا سر انجام — در عشق چو همسر کرد آغاز
سرمایهٔ عمر داد بر باد — هر کو بغم تو گشت انباز
در آتش عشق و مجمر غم — میسوزد لاجوعه و میساز
حالی جو نمیدهد مرادست — بوسیدن پای او سر افراز

آن به که زصبر رخ ننمایم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو سمن بر کل اندام — از عارض تو خجل مه شام
باز آی که بی تو جان گدازت — برد از دل من قرار و آرام
از دانهٔ خال و دام زلفت — مرغ دل من فتاده در دام
چون کام نشد بسعی حاصل — قانع شده ام بهجر ناکام
مائیم و غم فراق حالی — تا خود بکجا رسد سرانجام
جز محنت و درد کوئیا نیست — دور از تو نصیب من بایام
مقصود وجود حافظا چیست — جز صحبت یار و باده جام
حالی چو نمی شود مهیا — کام دلم از تو ای دلارام

آن به که زصبر رخ ننمایم
باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان بیقرارم — امید دل امیدوارم
شادم بغمت که در همه حال — سوز غم تست ساز کارم
تا رفته از کنارم ایدوست — یکباره ز خویش بر کنارم
در آرزوی وصال چونی — عمری بفراق میگذارم
امشب بگذشت خواهد از دوش — طوفان سرشک اشکبارم
تا مرگ نگیردم گریبان — من دست زدامنت ندارم
چون هیچ نشد بسعی حاصل — کام دل خسته فگارم

آن به که زصبر رخ ننمایم
باشد که مراد دل بیابم

ای زخم غم تو مرهم دل — عشق تو انیس و محرم دل
زلف تو کمند کردن جان — لعل تو نگین خاتم دل
ابروی تو بود شحنهٔ جان — چون چشم تو کشت حاکم دل
او در دل ما و ما در آتش — ما را غم اوست نی غم دل
نزدیک شد آنکه من بدوری — گیرم سر خویش یا کم دل
حافظ چه شود اگر بیائی — نوری ز حضور عالم دل
چون ملک وصال او نکردد — آسان آسان مسلم دل

آن به که زصبر رخ ننمایم
باشد که مراد دل بیابم

ساقی نامه

سر فتنه دارد دگر روزگار — من و مستی و فتنهٔ چشم یار
همی تا نم از دور گردون شگفت — ولی نیست در وی مجال درنگ
فریب جهان قصهٔ دلشنست — ببین تا چه زاید شب آبستنست
دلا در جهان دل منه زینهار — که کس بر سر پل نگیرد قرار
همان مرحله است این بیابان دور — که کم شد در او لشکر سلم و طور
همان منزل است این جهان خراب — که دیده است ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکر کشش — کجا شیدهٔ ترک خنجر کشش

نه تنها شد ایوان و کاخش بباد — که کس دخمه اش را ندارد بیاد
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج — که یکجو نبرد زو سرای سپنج
مغنی کجائی بکلبانگ رود — بیاد آور آن خسروانی سرود
بستان نوید سرودی فرست — بیاران رفته درودی فرست
مغنی بزن چنگ در اغبون — ببر از دل افکار دنیای دون
مگر خاطرم یابد آسایشی — که بنود ز غم باد ی الایشی
مغنی بزن خسروانی سرود — بگو با حریفان باواز رود
که از آسمان مژده فرصت است — مرا بر عدو عاقبت نصرت است
مغنی نوای طرب ساز کن — بقول و غزل قصه آغاز کن
که بار غم بوزمین دوخت پای — بضرب اصولم برآورز جای
مغنی ازین پرده نقشی برآر — ببین تا چه گفت از حرم پرده دار
چنان برکش آهنگ این دلبری — که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی دف و چنگ را ساز ده — بیاران خوش نغمه آواز ده
رهی زن که صوفی بحالت رود — بمستی وصلش حوالت رود
مغنی بیا با منت جنگ نیست — کفی بر دفی زن کرت چنگ نیست
شنیدم که چون غم رساند گزند — خروشیدن دف بود سودمند
مغنی کجائی که وقت گلست — ز بلبل چمنها پر از غلغل است
همان به که خونم بجوش آوری — دمی چنگ را در خروش آوری
مغنی بیا عود را ساز کن — نوآئین نوای نوآغاز کن

بیک نغمه درد مرا چاره ساز — دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز
مغنی کجائی که لطفی کنی — دمی آتشی در دلم افکنی
برون آری از فکر خود یکدمم — بهم برزنی کاروبار غمم
مغنی کجائی نوائی بزن — بیکتائی او دوتائی بزن
چو خواهد شدن عالم از ما تهی — گدائی بسی به ز شاهنشهی
مغنی بگو قول و بردار ساز — که بیچاره کانرا توئی چاره ساز
تو بنمای راه عراقم برود — که بگشایم از دیده صد زنده رود
مغنی بیا بشنو و کار بند — ز قول من این پند دانا پسند
چو غم لشکر آرد بیارا صفی — ز چنگ و رباب و زنای و دفی
مغنی تو سرمرا محرمی — زمانی به نی زن دمم همدمی
بمی دور کن دولت کرغمی است — دمی پیش دانا به از عالمی است
مغنی کجائی بزن بربطی — بیا ساقیا پر کن از می سطی
که با هم نشینیم و عیشی کنیم — دمی خوش برآریم و طیشی کنیم
مغنی ز اشعار من یک غزل — بآهنگ چنگ اندر آور عمل
که تا وجد را کار سازی کنم — برقص آیم و خرقه بازی کنم
با قبال دارای ذیهیم و تخت — بهین میوه خسروانی درخت
که تمکین او رنگ شاهی ازوست — تن آسانی مرغ و ماهی ازوست
فروغ دل و دیده مقبلان — ولی نعمت جمله صاحبدلان
جهان دار و دین پرور و تاج ور — کز و تخت جم گشت بازیب و فر

جهان دار و دین پرور و تاج ور — کز و تخت جم گشت بازیب و فر
چگونه دهم شرح آثار او — که عقل است حیران در اطوار او
چو قدروی از حد مدحت بتافت — سراندازم از عجز و تشویر پیش
برآرم باخلاص دست دعا — کنم روی در حضرت کبریا
که یارب بآلا و نعمای تو — باسرار آسماء حسنای تو
بحق کلامت که آمد قدیم — بحق رسول و بخلق عظیم
که شاه جهان باد فیروز بخت — باقبال همواره با تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور — فلک تا بود موقع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد — غبار غم از خاطرش دور باد
بحمدالله ای خسرو جم نگین — شجاعی بمیدان دین او دین
بمنصوریت در جهان رفت نام — که منصور باشی بر اعدا مدام
فریدون شکوهی در ایوان بزم — تهمتن نبردی بمیدان رزم
فلک را کهر در صدف چون تو نیست — فریدون و جم را خلف چون تو نیست
نه تنها خراجت دهند از فرنگ — که مهراج باجت فرستد ز زنگ
اگر ترک و هند است اگر روم و چین — چو جم جمله داری بزیر نگین
همایونیست چترت همایون نظر — که دارد بسیط زمین زیر پر
بجای سکندر بمان سالها — بدانا دلی کشف کن حالها
چو دریای وصفت ندارد کنار — ثنا را کنم بر دعا اختصار
ز نظم نظامی که چرخ کهن — ندارد چو او هیچ زیبا سخن

بیارم

بیارم به تضمین دو بیت متین — که نزد خرد به ز در ثمین
ازان پیشتر کاوری در ضمیر — ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند — بفتح و ظفر باش فیروزمند

ازان می که جان داروی هوش باد
مرا شربت و شاه را نوش باد

بیا ساقی آن آب آتش خواص — بمن ده که تا یابم از غم خلاص
فریدون صفت کاویانی علم — برافرازم از پیشی جام جم
بیا ساقی این نکته بشنو ز من — که یکجرعه می به ز دو بیم کی
دمم از سر این دیر دیرینه زن — صلای بشاهان پیشینه زن
بیا ساقی آن کیمیای فتوح — که با کنج قارون دهد عمر نوح
بده تا بر و بیت گشایند باز — در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی آن ارغوانی قدح — که یابد ز فیضش دل و جان فرح
بمن ده که از غم خلاصم دهد — نشان ره بزم خاصم دهد
بیا ساقی آن می که جان پرور است — دل خسته را هیچ جان در خور است
بده کز جهان خیمه بیرون زنم — سر از پرده بالای گردون زنم
بیا ساقی آن مے که حال آورد — کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده ام — وز ین هر دو بیحاصل افتاده ام
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز — که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیر گیر — بهم بر زنم دام این کرگ پیر

بیا ساقی آن بحر مستور مست — که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن — مرید مے و جام خواهم شدن

ساقی نامہ

بیا ساقی آن می که حور بهشت — عبیر ملایک در آن می سرشت
بده تا بخوری بر آتش کشم — دماغ خرد را دمی خوش کنم
بیا ساقی آن می که تیزی کند — بباغ دلم مشک بیزی کند
بده تا بنوشم بیاد کسے — که هست از غمش در دلم خون بسی
بیا ساقی از می ندارم گریز — بیک جام باقی مرا دست گیر
که از دور گردون بجان آمدم — روان سوی دیر مغان آمدم
بیا ساقی از کنج دیر مغان — مشو دور کانجاست گنج روان
بیا ساقی آن جام صافی صفت — که بر دل کشاید در معرفت
بده تا صفای درون آورم — دمی از کدورت برون آردم
بیا ساقی آن آتش تابناک — که زردشت میجوید ش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست — چه دنیا پرست و چه آتش پرست
بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت — ز روی تو این بزم عنبر سرشت
خذ الجام لا تخش فیه انجاح — که در باغ جنت بود می مباح
بیا ساقی آن جام یاقوت وش — که بر دل کشاید در وقت خوش
بده وین نصیحت ز من گوش کن — جهان جمله هیچ است مینوش کن

بیا ساقی از بیوفائی عمر — ببین و زمی کن کدایی عمر
که می عمر باقی بیفزایدت — دری هر دم از غیب بگشایدت
بیا ساقی از مے طلب کام دل — که بی مے مدارم من آرام دل
گر از هجر جان تن صبوری کند — دل از می تواند که دوری کند
بیا ساقی امین چه باشی که دهر — بر انست کت خون بریزد بقهر
در این خون فشان عرصه رستخیز — تو خون صراحی بساغر بریز
بیا ساقی از من مکن سرکشی — که از خاکے آخر نه از آتشی
قدح پر کن از مے که می خوشتر بود — خصوصا که صافی و بیغش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم — بمن ده که نه زر بماند نه سیم
زریرا که بی شک تلف در پی است — بمی ده که درمان دلها می است
ز تسبیح و خرقه ملولم مدام — بمن بس کن هر دور او السلام
بیا ساقی آن باده روح بخش — بده تا نشینم بر پشت رخش
تهمتن صفت رو بمیدان کنم — بکام دل آهنگ جولان کنم
بیا ساقی از من بر و پیش شاه — بگویش ز من کی شه جم کلاه
دل بینوایان مسکین بجوی — پس انگاه جام جهان بین بجوی
بیا ساقی آن می کنان جام جم — ز ندلاف بینائی اندر عدم
بمن ده که باشم بتاید حام — چو جم اگه از سه عالم تمام
بیا ساقی آن جام پر کن ز می — که گویم ترا حال کسری و کی

بمستی توان در اسرار سفت
که در بیخودی راز نتوان نهفت

بیا ساقیا آن می یک‌عکس زجام
بکیخسرو و جم فرستد پیام

بده تا بگویم بآواز نے
که جمشید کی بود و کاوس کی

بیا ساقیا آن می کهنه شاهی دهد
بپاکی او دل گواهی دهد

بمن ده که تا کردم از عیب پاک
خرامم بعشرت بزیر مغاک

بیا ساقیا آن جام چون مهر صاف
بده تا زنم بر فلک بارگاه

چو شد باغ روحانیان مسکنم
در اینجا چرا تخته بند تنم

بیا ساقیا آن جام چون سلسبیل
که دلرا بفردوس باشد دلیل

بدوستم ده و روی دولت ببین
خرابم کن و گنج حکمت ببین

بیا ساقیا از بادهای کهن
زجام بیاپی مرا مست کن

چو مستم کنی از می بیخودی
بمستی بگویم سرودی خوشی

اگر هیچ جم جام گیری بدست
بپرسی در آن آینه هر چه هست

بمستی در پارسائی زنی
دم خسروی در گدائی زنی

که حافظ چو مستانه ساز دسرود
ز چرخش دهد زهره آواز رود

بتأثیر صبح از طبقهای نور
بگوش آیدم هر دم از لفظ حور

بیا تا خرد را علم در کشیم
زمستی بعالم علم در کشیم

زجام دمادم دمے دم زنیم
زمی آب بر آتش غم زنیم

یکے امروز با یکدگر می خوریم
چو فرصت بناشد دگر می خوریم

که آنها که بزم طرب ساختند
به بزم طرب هم نپرداختند

ازین دامگه دیر بادی مغاک
برفتند و بردند حسرت بخاک

باین تحفه فیروزه فیروز کیست
ز ایام عمر انکه بهروز کیست

در یغا جوانی که برباد شد
خنک انکه در عالم آزاد شد

بده ساقیا می که تا دم زنیم
قلم بر سر هر دو عالم زنیم

ببخشاش و رطل گرانم بده
وگر فاش نتوان نهانم بده

که این چرخ وین اختر امتحان
بسی یاد دارد چو بهرام طوس

کسی کو زدی طبل بر پشت پیل
زدندش بناکام طبل رحیل

جز این مرکز هفت پرکار نیست
جز این هفت پرکار پرگار نیست

تو در خانه شش در ی نشسته بدی
که او مانده تا بنگری بگذری

برایوان شش طاق خضرا نشین
بترلگه جان نشیمن گزین

بده ساقیا آن آب آتش فشان
ازان پیش کز ما نیابی نشان

که در آتش است این دل ریشم
همانا که آبے بر آتش زنم

که فیروز فرخ منوچهر چهر
شنیدم که در عهد نوذر بجهر

نوشته است بر جام نوشیروان
که بفزای از جام نوشین روان

اگر پور زالے وگر بر زال
بدستان نمانے بنوی بمال

زمن بشنو ای آمور گار
مکن تکیه بر گردش روزگار

که این منزل در دو جائی غمست
در این دامگه شادمانی کم است

بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ — که بردارد از رخ لعل و یاقوت رنگ
روان در ده آن می چو آب روان — نه آب روان کافتاب عیان
شهانی که اینجا نشستند شاد — برفتند و از کس نکردند یاد
کدامست جام و جم و جمکجاست — سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست
که میداند از فیلسوفان حی — که جمشید کی بود و کاوس کی
چو سوی عدم کام برداشتند — در این بقعه جز نام نگذاشتند
چه بندی دل اندر سرای سپنج — که چون بگذری باز مانی بنج
در این بستن و دل زدن نکبتست — باد آشنائی ز بیگانگیست
در این دار شد رنجبای تو کام — مجال مجال و مقام مقام

بروسطی کن این هفت طومار را — قلم درکش این هفت پرکار را

بده ساقی آن آب آتش خواص — کزان بلکه یابم ز آتش خلاص
باین سقف نه پایه شش رواق — توان زد بیک جام می چار طاق
قدح در ده اکنون که ما در دهیم — سرت کی دهیم اریجا سر نهیم
در این ده گروهی سیاوش و شند — که پیران ده را بآتش کشند
اگر عاقلی خیره و دیوانه شو — مر این آب خود خاک میخانه شو
دم از دل زدن در دمی دم مکش — دم گرم خواهی دم سرد کش
پی کاردانان هشیار زن — ره درد نوشان خمار زن
مشو صید این دیر خاکی مخاک — که ناگه دهد هم بیادت چو خاک

بده ساقی آن جوهر روح را — دوای دل ریش مجروح را
که دوران چو جام از کف جم ربود — اگر عالمی باشدش دل چو دود
چو بنیاد عمر است ناپایدار — بنقد این نفس را غنیمت شمار
کسی را که دست رسد دست گیر — که فردا همان باشدت دست گیر
شه و اوستر که ناگه ببرد — نگر ای برادر که با خود چه برد
تو نیز آنچه کاری همان بدروی — چنان کامدی باز بیرون روی
رهائی نیابد کس از شیب خاک — که بر خاک ننشست از روی خاک

باین حقه سبز چندین منازل — که هم مهره باز است و هم حقه باز

بده ساقی آن آب افسرده را — بیاور زنده ساز این دل مرده را
که هر پاره خشتی که بر منظرست — سر کیقبادی و اسکندرست
هران گل که در گلستانی بود — نه عارض دلستانی بود
هر آن شاخ سروی که در گلشنست — قد دلبری زلف سیمین تنی است
شنیدم که شوریده می پرست — بخم خانه میگفت و جامی بدست
که یابد ازین کرسی زرنشان — باین سفره بیرون زد و نان و دوغان
بجز خون شاهان در این طشت نیست — بجز خاک خوبان درین دشت نیست
که هر کس در او دور گردون بود — ز گردون درونش پر از خون بود
بده ساقی آن تلخ شیرین گوار — که شیرین بود باده از دست یار

که دارا که دارای آفاق بود | بدارند کے در جهان طاق بود
چو زین دار شد رهروان برد رخت | بنودش بجز کوزه و تابوت تخت
اگر هوشمندی بیا باده نوش | چو نوشے دمی باده آئی بهوش
که این طغرل آبنوسی قفس | نیفتد ازین دانه در دام کس
در خاک روبان میخانه کوب | ره میفروشان میخانه روب
مگر آب آتش خواصت دهند | بمستی ز هستی خلاصت دهند
بجامی برون آورندت ز خویش | بوحدت رسی پرده افتد ز پیش
که حافظ چو در عالم جان رسید | چو از خود برون شد بجانان رسید

من ارزانکه کردم مستی پلاک
بایین مستان بریدم بخاک

بنا بوتی از چوب تاکم کنید | براه خرابات خاکم کنید
بآب خرابات غسلم دهید | پس انگاه بر دوش مستم نهید
مریزید بر گور من جز شراب | میارید در ماتم جز رباب
ولیکن بشرطی که در مرگ من | ننالد بجز مطرب و چنگ زن
تو خود حافظا سر ز مستی متاب | که سلطان نخواهد خراج از خراب

مثنوی

الا ای آهوی وحشی کجائی | مرا با تست بسیار آشنائی
دو تنها و دو سرگردان بهم بس | دو راه اندر کمین از پیش و از پس
بیا تا حال یکدیگر بدانیم | مراد هم بجوئیم ار تو انیم

که می بینم درین دشت منوشش | چرا کاسے ندارد خرم و خوش
که خواهد شد بگوئید ای حبیبان | رفیق بیکسان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی درآید | ز میمن همتش این ره سر آید
مگر وقت عطا پروردن آمد | که قالم لا تذر نفسے فرد آمد
که روزی رهروی در سر زمینی | همی گفت این معما با قرینی
که ای سالک چه در انبانه داری | بیا دامے بنه گر دانه داری
جوابش داد و گفتا دانه دارم | ولی سیمرغ میباید شکارم
بگفتا چون بدست آری نشانش | که او خود بی نشانست آشیانش
چو آن سرو روان شد کاروانی | ز ملک دیده میکن پاسبانی
مده جام می و پای کل از دست | ولی غافل مشو از چرخ بدمست
لب سرچشمه و طرف جوئی | نم اشکی و با خود گفتگوئی
بیاد رفتگان و دوستداران | موافق کن تو با ابر بهاران
چو نالان آیدت آب روانش | مدد بخشش ز آب دیدهٔ خویش
نگر دآن همدم دیرین مدارا | مسلمانان مسلمانان خدارا
چنان برهم زد تیغ جدائی | که گوئی خود نبود است آشنائی
برفت و طبع خوش ناشیم حزین کرد | برادر با برادر کی چنین کرد
مگر خضر مبارک پی تواند | که این تنهایان تنها رساند
نیاز من چه وزن آرد بدین ساز | که خورشید غنی شد کیسه پردار
تو کوهر بین و از خرمهره بگذر | ز طرزی کان نگردد شهره بگذر

چو من ماهی کلک آرم بتقریر — تو از نون والقلم میپرس تفسیر
مقالات نصیحت کوهمین است — که حکم اندازه هجران در کمین است
روانرا با خرد در هم سرشتند — وزان تخمی که حاصل بود کشتند
بیاور نکهتی زان طیب امید — مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه زچین جیب حوراست — نه آن آهو که از مردم نفوراست
در این وادی بیانک چنگ مشنو — که صد من خون مظلومان بیک جو
پر جبریل را اینجا بسوزند — بدامن کودکان آتش فروزند
سخن گفتن کرا یارا است اینجا — تعالی الله چه استغناست اینجا

بر وجه قطعه در این معنی عرض کردم

سخن کوتاه کن والله اعلم

فی المقطعات

گر کسان قدر می ندانندی — شب نخفتندو روز نشاندی
تا کهار از خوب عود کنند — پاسبانان باو نشاندی
پای هر خوشه گنبرک ترک — بنشاندی مگس پراندی

وله

خسرو داد گر اثیر دلا بحر کفا — ای کمال تو با نواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشا — نیست مسعودی و اوازه شه سلطانی
گفته باشد مگرت مدام غیب احوالم — اینکه شد روز منیرم چو شب ظلمانی
در دو سال آنچه ببینند و ختم از شاه و وزیر — همه بر بود بیکدم فلک چو گانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر — گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخر او استر من جو میخورد — تو بره افشاند من گفت مرا میدانی

هیچ تعبیر نمی دانمش این خواب که چیست — تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

وله ایضاً

پادشاها بلشکر توفیق همراه تواند — خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت — آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی
با فریب این خم زنگاره کون نیل فام — کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی
انکه ده با هفت و نیم آورد بس سودی نکرد — فرصتست باد اکه هفت و نیم زاده میکنی

وله ایضاً

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت — بادت اندر هر دو گیتی برقرار و برد وام
سال خرم فال نیکو مال و افر حال خوش — اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

وله ایضاً

شاها بشری ز بهشتم رسیده است — رضوان سریر و حور و شش و سلسبیل جوی
خوش لفظ و پاک معنی، موزون و دلفریب — صاحب جمال و نازک و خوب و لطیف گوی
گفتم در این سراچه زهجه چه آمدی — گفتا ز بهر مجلس شاه غریب جوی
اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید — نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

در شکایت قاضی و حاکم گوید

آن گیست تا بحضرت سلطان اد کند — کز جور چرخ کم شتر و گوسپند بدید
رندی نشسته بر سر سجاده قضا — خیری دگر بر بته سروری رسید
آن رند گفت چشم و چراغ جهان منم — آن خیر گفت هیچ منی در جهان گوید
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگوی — با آن شهی که دولت او باد برمزید

شاها روا مدار که مفعول من براد | کرده د بروز کار تو فعال ما برید

ایضاً فی الشکایة

دل مبند ای جان من بر وعده شاه وزیر | کس نمیداند که کارش از کجا خواهد کشاد
رو توکل کن نمیدانی که نوک کلک من | نقش هر صورت که زد رنگی دگر بیرون فتاد
شاه هر موزم ندید و بی سخن صد لطف کرد | شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد
کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ منج | داور روزی رسان توفیق نصرتشان دهاد

وله

گلقند شعر من ز نیشکر بنگاله است | زان غیرت طبرزد کعب الغزال شد
با داد هاش تلخ که عیب بنا گفت | خاکش بسر که منکر آب زلال شد
انکس که کور زاد ز مادر بعمر خویش | کی مشتری دلبر صاحب جمال شد

در تقاضای وظیفه فرماید

بسمع خواجه رسان این فریض موقت شناس | بخلوتی که دران اجنبی صبا باشد
لطیفه بیان آر و خوش بخند انش | بنکته که دلش را در آن رضا باشد
پس انگهی ز کرم انقدر بپرس ز لطف | که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

فی الشکایة

ز دانش مطلقا بی بهره باشد | که از دنیا بشادی بهره جوید
بود از شرب شادی صایم الدهر | که جلاب طرب از دهر جوید
کسی چون نوش دارد جوید از دهر | کدامین نوش دارد ز هر جوید

وله ایضاً

ملیل اندر نماله و گل خنده خوش میزند | چون نسوزد دل که دلبر در وی آتش میزند
ناخوشیها دیده ام زان زاهد پشمینه پوش | من غلام مطربم کابریشم خوش میزند
زاهد از تیر مژگانش حذر کردن چه سود | زخم پنهان چون ابروی کمانکش میزند

وله ایضاً

روح القدس آن سروش فرخ | از قبه طارم زبرجد
میگفت سحر کهان که یارب | در دولت و حشمت مخلد
برمند خسروی بیاراد | منصور مظفر محمد

وله ایضاً

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس | چرا دیگری را بدت محتسب
ز بد دور باش و به نیکی بکوش | کمن عمر ضایع بلهو و لعب
چو دانی که روزی دهنده خداست | مدار طمع قلب را منقلب
و من یتق الله یجعل له | و یرزقه من حیث لا یحتسب

وله ایضاً

بکوش همچو سحر شبی منهی مدار داد | ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خار بست نصیب | یقین بدان که نیابد بروز منصب و جاه
بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد | کلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

وله ایضاً

ان جنة خضراء گر روی سبک روئی | هر کو نخورد یکجو بر سیخ زند سیمرغ
آن ذره کو اعضا را در ولوله اندازد | یکذره و صد مستی یکقصه و صد سیمرغ

در نکوهش بد قولان گوید

سگ بر آن آدمی شرف دارد | که دل مردمان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید | تا معاشی بدل فرود آید
آدمی با تو دست در مطعوم | سگ ز بیرون آستان محروم
حیف باشد که سگ وفادارد | و آدمی دشمنی روا دارد

فی الشکایة

صاحبم دوش باده نفرستاد | آن خطا این خطاب می ارزد
لعل و یاقوت جام او کوئی | ملک مالک رقاب می ارزد
قطعه پیش او فرستادم | کو بصد خم شراب می ارزد

وله ایضا

ای باد صبا اگر توانی | از روی وفا دو هه بانی
از من خبری ببه بیارم | کو سوخته تو در نهانی
می مرد ز اشتیاق و میگفت | ای بی تو حرام زندگانی

وله ایضا

شراب لعل مروق بجام گفت که من | چهار کوهرم اندر چهار جای مدام
ز مردم برتاک و عقیق در شیشه | سهیل در خم و آفتابم اندر جام
مرا حرام که گوید که وقت خوردن من | حلال زاده برون آید از نتاج حرام

در شکایت فرماید

ای معزا اصل عالی جوهرت از جهد حرص | وی مبرا ذات میمون اخترت از زرق و ریو

از بزرگی کی روا باشد که شرفا | از فرشته باز گیرد و انگهی بخشد بدیو

مطایبه

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق | چو سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزدار چه منبع فضل است | خلاف نیست که علم نظر در انجا نیست

فی الوعظ

ای که از روزگار میطلبی | فرح و عیش و خرمی و طرب
فکر مال و منال و حشمت و جاه | همه بگذار و ساغری بطلب

فی التاریخ

بروز کاف و الف از جمادی الاول | بسال ذال و دگر نون جاعل الاطلاق
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب | خدیو کشور لطف و کرم باستحقاق
سپهر علم و حیا آفتاب جاه جلال | جمال دین و دین شاه شیخ ابو اسحاق
گذاشت عرصه میدان خود بتیغ عدم | نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

در تاریخ گوید

بروز شنبه سادس زماه ذی الحجه | بسال هفتصد و هشتاد در جهان ناگاه
ز شاه راه سعادت بباغ رضوان رفت | وزیر کامل ابو نصر خواجه فتح الله

ایضا فی التاریخ

آصف عهد زمان جان جهان نور ان شاه | که درین مزرعه جز دانه خیرات نکشت
نافه هفته بدو از ماه سفر کاف و الف | که بکاشن شد و این خانه بدر رفت بهشت
انکه میلش سوی حق بینی و حق کوئی بود | سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

فی التاریخ

سرور اهل غنایم شمع جمع انجمن — صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر — مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
ساد س ماه ربیع الاول اندر نیمروز — روز آدینه بحکم کرد کار ذو المنن
مرغ روحش کان آشیانی قدر بود — شد سوی دار بهشت آزاد از دار محن

وله فی التاریخ

مجد دین سرور سلطان قضا اسمعیل — که زوی تلک زبان اورنش از شرع بطق
ناف هفته بد و از ماه رجب نیمی روز — که برون رفت ازین منزل بی ضبط و نسق
کنف رحمت حق منزل او دان وانکه — سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

در تاریخ فرماید

رحمان لایموت چوان پادشاه را — دیدا لجنان کزو عمل خیر لایموت
جانش غریق رحمت حق کرد تا کند — تاریخ این معامله رحمن لایموت

ایضا در تاریخ گوید

اعظم قوام دولت و دین انکه بر درش — از بهر خا لبوس نمودی فلک سجود
با آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت — در نصف ماه ذی القعد از عرصه وجود
تا کس امید جود ندارد ز کس دگر — آمد حروف سال وفاتش امید و جود

فی التاریخ

بلبل و سرو و سمن یاسمن و سوسن و گل — هست تاریخ وفات شه سلسل کاکل
خسرو روی زمین شاه زمان بو اسحق — که بده طلعت او نازد و خندد بر گل

جمعه بیست و یک ماه جمادی الاول — در پسین بود که پیوسته شد از جزو بکل

در تاریخ فرماید

بهاء الحق والدین طاب مثواه — امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند — بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت — قدم در نه کرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش — برون آر از حروف قرب طاعت

وله ایضا فی التاریخ

آن میوه بهشتی کامد بدست ایجان — در دل خراب گشتی از کف چرا بهشتی
تا در تاریخ این حکایت کر از تو باز پرسند — بر جمله اش فرو خوان از میوه بهشتی

تاریخ

برادر خواجه طالب طاب مثواه — امام سنت و بعد از حمامش
بسوی روضه رضوان روان شد — پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
خلیل عادلش پیوسته برخوان — وز انجا فهم کن سال وفاتش

در تاریخ فرماید

صباح جمعه بد و سادس ربیع اول — که گشت فرقت آن مه بگشتنم عاجل
بسال هفتصد و شصت چار از هجرت — چو آب حل نشدم این دقیقه مشکل
دریغ و درد و تاسف کجا دهد سودی — کنون که عمر بیازیچه رفت و بیحاصل

فی المصیبة

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند — چه دید اندر خم این طاق نیلی

بجای لوح سیمین در کنارش | فلک بر سر نهادش لوح سنگین

فی الحکمة

مدتی در طلب مال جهان کردم سعی | تا باخر جرم شد که ز نفعش ضرر است
عوض هر چه فلک داد بمن باز ستد | نکند فایده فریاد جوانی چو سر است
عمر ضایع شد و از مال زیانی ماند | اندهٔ عمر کنون از همه غمها بتر است
بعد ازین یکنفس از عمر بملک دو جهان | نفروشم که بچشم دو جهان مختصر است
گنجها یافته ام در دل ویران ز هنر | گرچه بحر لیست ضمیرم که سراسر هنر است
بعد ازین هر چه رسد از بد و نیک ایجا فظ | غم مخور شاد بزی زانکه جهان درگذر است

فی النصیحة

هر که آمد در جهان پر ز شور | عاقبت میبایدش رفتن بگور
در ره عقبی است دنیا چون پلی | بی بقا جائی و ویران منزلی
دل مبند بر این پل پر ترس و بیم | برگ ره ساز و مشو اینجا مقیم
نزد اهل معنی این کاخ سپنج | هست چون ویرانه خالی ز گنج
دور باش از دوستی مال و جاه | زانکه مالت مار و جاهت هست چاه
من گرفتم خود تو ئی بهرام گور | خواهی افتاد آخر اندر دام گور
گر نه گوری گور می بین گفتمت | یکزمان بیکار منشین گفتمت
هیچ کس را نیست زین منزل گریز | از کد او شاه از برنا و پیر
ایکه بر ما بگذری دامن کشان | از سر اخلاص الحمدی بخوان

فی النصیحة

فساد چرخ نه بینیم و نشنویم هنوز | که چشمها همه کور است و گوشها همه کر
بسا کسا که مه و مهر باشدش بالین | به عاقبت ز گل و خاک باشدش بستر
چه فایده ز زره باکشاد تیر قضا | چه منفعت ز سپر با نفاق تیغ قدر
اگر ز آهن و فولاد سود حصن کنی | حواله چون برسد زود اجل بگوید در
بروشنی خوش و عیش و نوش غره مشو | که ظلمت از پی نور است و زهر زیر شکر
دری که بر تو گشایند از هوا مگشای | رهی که بر تو نمایند از هوس مسپر
براه تو همه چاه است سر نهاده مرو | بجام تو همه زهر است ناچشیده مخور
غبار چرخ به بین و نهار روز نکر | بساط حرص مچین و لباس آز مدر

فی التعزیة

دل منه بر دنیی و اسباب او | زانکه از وی کس وفا داری ندید
کس عسل بی نیش از ین دکان نخورد | کس رطب بیخار ازین بستان نچید
هر که آمد چراغی بر فروخت | چون تمام افروخت باد ش در دمید
بی تکلف هر که دل بر وی نهاد | چون بدیدم خصم خود می پرورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان | انکه از شمشیر او خون میچکید
که بیک حمله سپاهی میشکست | که بهوئی قلب کوهی میدرید
سرور انرا بی گنه منکر دجلیس | کرو نانرا بی سخن سر میبرید
از نهیبش پنجه می افکند شیر | در بیابان نام او چون می شنید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق | چون مسخر کرد وقتش در رسید
انکه روشن بد جهان بینش باو | میل در چشم جهان بینش کشید

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحاق — هیچ شخص عجب ملک فارس بود اباد
نخست پادشهی هیچ او ولایت بخش — که جان خویش پرورد و داد عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین — که قاضئی به ازان آسمان ندارد یاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف — زمین همت او کارهای بسته کشاد
دگر بقیه ابدال شیخ امین الدین — بنای کار موافق بنام شاه نهاد
دگر قویم چو حاجی قوام دریادل — که نام نیک به برد از جهان زبخشش و داد
نظیر خویش به نگذاشتند و بگذشتند — خدای عزه وجل جمله را بیامرزاد

فی المطایبه

رحیم منکر حمار بود روزی چند — بدان دلیل که القاص لایحب القاص
بریخت خون صراحی ولی بگشتن او — زمانه نیز درآمد که الجروح قصاص

مخمس

در عشق تو ای صنم چنانم — کز هستی خویش در گمانم
هرچند که زار و ناتوانم — گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

گو بخت که از سر نیازی — در حضرت چون تو دلنوازی
معروض کنم نهفته رازی — هیهات که چون تو شاهبازی
تشریف دهد در آشیانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک — برخون تمام ترک و تاجیک
در مسکن اخلص الممالیک — گر خانه محقر است و تاریک

در دیده روشنت نشانم

هرچند ستمگری ترا خوست — کم کن تو جفا که این نه نیکوست
گیرم که دلت ز آهن و روست — آخر ببرم گذر کن ایدوست

انکار که خاک آستانم

گفتم که چو گشتیم بزاری — زان پس ره مرحمت سپاری
بردل رقم وفاداری — تو خود ره وصل میداری

من عادت بخت خویش دانم

من از تو بجز وفا نجویم — بیرون ز کل وفا نبویم
الا ره بندگی نپویم — اسرار تو پیش کس نگویم

اوصاف تو پیش کس نخوانم

گر غمزه تو زند به تیرم — گر ترک فلک کند اسیرم
یکدم نبود ز تو گزیرم — من ترک وصال تو نگیرم

الا بفراق جسم و جانم

گیرم ز ره وفا کشودیم — نه مهر بجهر می فزودیم
نه بود هر آنچه می نمودیم — آخر نه من و تو دوست بودیم

عهد تو شکست و من همانم

گر سر ببری به تیغ تیزم — ور زانکه کنند ریز ریزم
از کوی وفات بر نخیزم — من مهره مهر تو نریزم

الا که بریزد استخوانم

انانکه نشان عهد جویند | جز راه مزار من نپویند
خاک من زار چون بپویند | گر نام تو بر سرم بگویند

فریاد برآید از روانم

گر بگذردم به پیش خیلی | هر یک بصفا به از سهیلی
جز تو نکنم بغیبه میلی | مجنون نیم ار بهای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

گشتم صنما در آرزویت | افتاده و تیره دل چو مویت
هر چند نمیرسم بکویت | شب نیست که از فراق رویت

زاری بفلک همی رسانم

ای وصل تو اصل شادمانی | دایم بمراد دل بمانی
با حافظ خود بگو عیانی | هر حکم که بر سرم بدانی

سهل است ز خویشتن ندانم

فی الترباعیات

جز نقش تو در نظر نیامد مارا | جز گوی تو در بگذر نیامد مارا
خوش آمده خواب جمله را دردیده | حقا که بچشم در نیامد مارا

رباعیه

بر گیر شراب طرب انگیز و بیا | پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
مشنو سخن حصم که بنشین و مرو | بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

رباعیه

روزی که فلک از تو بریدست مرا | کس با لب پر خنده ندیدست مرا
چندان غم هجران تو بر دل دارم | من دانم و انکه آفریدست مرا

رباعیه

شاها چو ترا بدانش و علم و سخا | آن مرد منم که می نشانم بسزا
بدخواه چه کید کرد ناکه که از آن | امروز نکرد خاطرت یادم را

رباعیه

باد دست نشین و باده و جامت طلبد | بوسی از لب السرو کل اندامت طلبد
مجروح چو راحت جراحت طلبد | تو از سر زخم نیش حجامت طلبد

رباعیه

گفتم که مگر با تفاق اصحاب | در موسم گل ترک کنم باده ناب
بلبل ز چمن نغره زنان داد جواب | کای بیخبران فصل گل و ترک شراب

رباعیه

ای قبله هر که مقبل آمد کویت | روی دل جمله بخت یاران سویت
امروز کسی کز تو بگرداند روی | فردا بکدام دیده بیند رویت

رباعیه

ای سایه آفتاب زلف سیهت | شب پوش مه دو هفته طرف کلهت
ای شام علمدار خط مشکینت | وی صبح جنیت کش روی چو مهت

رباعیه

امروز که روز فرصت اصحابست | نه وقت نشاط و عیش ما را بست

هشیار ازآن نیم که می نیست مرا
می هست ولی حریف می نایاب است

رباعیه

آن ترک پریچهره که قصد جان داشت
مانند پری چهره زمن پنهان داشت
گفتم دهن تنگ تو کوئی هیچ است
گفتا که ازین هیچ طمع نتوان داشت

رباعیه

با آنکه دلم درغم عشقت خونست
حسن تو زادراک خرد بیرونست
در زلف تو بیچاره غریبست دلم
یارب که درآن شام غریبم چونست

رباعیه

تو بدری وخورشید ترا بنده شده است
تابنده تو شده است تابنده شده است
زانروی که از شعاع روی تو
خورشید منیر وماه تابنده شده است

رباعیه

تا مرغ دلم فتاده در دام غمت
برگردن دل شده است صمصام غمت
از شربت جام دهر بیزار شدم
تا خون جگر میخورم از جام غمت

رباعیه

چون چنگ سر زلف تو آرام درست
هر نکته دلم را بلبت آهنگ است
شد پسته تنگ تو دلم را روزی
یارب که دل خسته چه روزی تنگ است

رباعیه

در کوی تو بیخانه ترا زماکس مست
نزدیک تو بیگانه ترا زماکس مست
در سلسله طنابت آویخته ام
زانروی که دیوانه ترا زماکس مست

رباعیه

در شوخی و دلبری بت من طاقست
پیچاره دلم بوصل او مشتاقست
بسته دهن و لاله رخ و سیمین تن
شیرین سخن و ظریف و سیمین ساقست

رباعیه

می نوش که عمر جاودانی اینست
خاصیت روزکار فانی اینست
هنگام گل و لاله و یاران سرمست
خوش باش دمی که زندگانی اینست

رباعیه

در مذهب ما کلام حق ناطقیست
طاعت که قبول حق بود یاد علیست
از جمله آفرینش کون ومکان
مقصود خدا علی و اولاد علیست

رباعیه

ای روی تو در لطافت آئینه روح
خواهم که قدمهای خیالت بصبوح
در دیده کشم ولی زخار مژه ام
ترسم که شود پای خیالت مجروح

رباعیه

اول بوفا جام وصالم درداد
چون مست شدم دام جفا را سر داد
با آب دو دیده پر از آتش دل
خاک ره او شدم بباد م برداد

رباعیه

این گل زبر همنفسی می اید
شادی بدلم از و بسی می اید
پیوسته ازانروی کنم همدمیش
کز بوی ویم بوی کسی می اید

رباعیه

برو ار دل ازمادر دهر ای فرزند | با نصف اخیر شو هرش در پیوند
ای قلب بدانی اینچنین تقلبی | چون حافظ اگر شوی بجویش خورسند

رباعیه

بایار کسی دست در اغوش نکرد | تا ترک زر و سیم و دل و هوش نکرد
بی زربت شوخ دیده هرگز نسخنم | با انکه چو گوهرست در گوش نکرد

رباعیه

با مردم نیک بد نمی باید بود | در بادیه دیو و دد نمیباید بود
مفتون معاش خود نمی باید شد | مغرور بعقل خود نمی باید بود

رباعیه

با می بکنار جوی میباید بود | وز غصه کنار جوی می باید بود
چون عمر کرانمایه مادہ روزیست | خندان لب و تازه روی می باید بود

رباعیه

تا حکم قضای آسمانی باشد | کار تو همیشه شادمانی باشد
گر جام مهی ز دست تو نوش کنم | سرمایه عمر جاودانی باشد

رباعیه

چون غنچه گل قرابه پر دار شود | نرگس بهوای می قدح سار شود
خرم دل آنکسی که مانند حباب | هم بر در میخانه سرافراز شود

رباعیه

جان در خم زلف یار جانی طلبید | وز بهر بلا کره کشانی طلبید

جان

جان پیشکش ابروی جانان کردم | چون حاجب او نعل بهائی طلبید

رباعیه

حطت بسر ایرده نه میگردد | با زار تکبرت تبه میگردد
مارا خجل و دروغ زن میگفتی | پیداست که روی که سیه میگردد

رباعیه

خوبان جهان صید توان کرد بزر | خوش خوش بر ایشان بتوان خورد بزر
نرگس که کله دار جهانست ببین | کان نیز چگونه سر بر آورد بزر

رباعیه

راه طلب تو خار غمها دارد | کو را طلبی که این قدمها دارد
دانی که که روشناس عقلست انکو | بر چهره جان چراغ خمها دارد

رباعیه

روزی که فراق از تو دودرم سازد | وز هجر رخ تو ماصبوریم سازد
گر چشم بروی و گری باز کنم | حق نمک حسن تو کورم سازد

رباعیه

زان باده دیرینه دهقان پرورد | در ده که بساط عمر طی خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان | تا سر جهان بگویمت ای سرد مرد

رباعیه

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند | صاحبنظران ز عاشقی جان نبرند
معشوق چو بر مراد دلهای تو بود | نام تو میان عشقبازان نبرند

رباعیه

گویند کسانیکه زمی پرهیزند | زانسان که بمیرند چسان برخیزند
ما بامی و معشوق از نیسیم مدام | تا بوکه ز خاکمان چنان انگیزند

رباعیه

من بنده آنکسم که شوقی دارد | برگردن دل ز عشق طوقی دارد
تو لذت عشق و عاشقی کی دانی | این باده کسی خورد که ذوقی دارد

رباعیه

نه دولت دنیا بستم می ارزد | نه لذت هستی بالم می ارزد
نه هفت هزار سال شادی جهان | با محنت پنج روز غم می ارزد

رباعیه

وقتست که مستان بطرب برخیزند | واندر می و معشوق و رباب آویزند
یکچند تقاص عمر فانی شده را | در جام و قدح خون صراحی ریزند

رباعیه

هجرت که بجان من درونیش آمد | گوئی نمکی بر جگر ریش آمد
می ترسیدم ز تو شوم روز دوری | دیدی که همان روز بدم پیش آمد

رباعیه

هم خاطر تو بر من غمناک افتد | گر مهر ضیا بر خس و خاشاک افتد
گر خاک رهت شوم مزن بر من بانگ | حیفست که آواز تو بر خاک افتد

رباعیه

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد | هر راهروی که بود تردامن شد
گویند شب آبستن غیبست بروز | چون مرد ندید از که آبستن شد

رباعیه

یا کار بکام دل محبوب شود | یا مرغ دلم بر ملک روح شود
امید من آنست بدرگاه خدا | کا بواب سعادت همه مفتوح شود

رباعیه

یاری چو نکرد بخت بد چون شود | شادی چو ندید این دل غمدیده چه شود
آن مردم دیده بود کز دیده برفت | چون مردم دیده نیست از دیده چه شود

رباعیه

ایام شباب بست و خراب و اثیر | هر غمزده مست و خراب اولیتر
عالم همه سر بسر خرابست خراب | در جای خراب هم خراب اولیتر

رباعیه

سیلاب گرفت کرد ویرانه عمر | آغاز پری نهاد پیمانه عمر
بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد | حمال زمانه رخت از خانه عمر

رباعیه

در سنبلش آویختم از روی نیاز | گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار | در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

رباعیه

دوش از غم تو دمی نخفتم نادر | یاقوت بنوک مژه سفتم تا در

درت که بکس نمی توانم گفتن | هم با دل خویشتن بگفتم تا روز

رباعیه

مردی ز کنندهٔ در خیبر پرس | اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
گر تشنه فیض رحمتی ای حافظ | سر چشمه او ز ساقی کوثر پرس

رباعیه

ای دوست دل از جفای دشمن درکش | باز آی و نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر دگر گریبان بگشای | وز نا اهلان تمام دامن درکش

رباعیه

چشم تو که سحر بابلست استادش | حقا که فسونها نرود از یادش
آن زلف که کرده حلقه در گوش جمال | آویزه زد در نظم حافظ بادش

رباعیه

بنگر بچمن جمال فرخنده گل | که گریه ابر بین و که خنده گل
سرو ار چه باز ادی خود می نازد | از راستئی که داشت شد بنده گل

رباعیه

چون جامه زتن برکشد آن مشکین خال | جها که نظیر خود ندارد بمثال
در سینه دلش زناز کی بتواند | مانند سهنک ریزه در آب زلال

رباعیه

هرگز نکنی یاد من ای شمع چگل | تردد من اگرچه هست کاری مشکل
دردی که من از غم تو دارم بردل | دل داند و من دانم و من دانم و دل

رباعیه

از یار وفا که دید تا من بینم | راحت ز جفا که دید تا من بینم
تو عمر منی و بیوفائی چکنم | از عمر وفا که دید تا من بینم

رباعیه

آن به که زجام باده دل شاد کنیم | وز ار زوی گذشته کم یاد کنیم
وین عارضیی روان زندانی را | یکلحظه زبند عقل آزاد کنیم

رباعیه

آواز پر مرغ طرب می شنوم | یا نفحه گل ز اد ب می شنوم
یا باد صدیثی ز لبش می گوید | القصه حکایتی عجب می شنوم

رباعیه

در هجر تو من ز شمع افزون گریم | مانند صراحی اشک گلگون گریم
چون ساغر باده ام که از دلتنگی | چون ناله چنگ بشنوم خون گریم

رباعیه

جانا چو شبی با تو بروز آوردم | گر بیستو دمی برآورم نامردم
از مرگ نترسم پس ازین کاب حیات | از چشمه نوش آبدارت خوردم

رباعیه

در آرزوی بوس و کنارت مردم | وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه چکنم دراز کوتاه کنم | باز آ باز آ که از انتظارت مردم

رباعیه

من ترک تو ای نگار آسان ندهم | تا پیش ز مرد خطت جان ندهم

ای یاقوت لبت که قوت جانست مرا | آنرا بدو صد هزار مرجان ندهم

رباعیه

من حاصل عمر خود ندیدم جز غم | در عشق تو یار خود ندیدم جز غم
یک همدم و همراز ندیدم نفسی | یک مونس و غمخوار ندیدم جز غم

رباعیه

ای باد بگو زراه دلداری من | آنرا که بناشاد غمی از زاری من
تو خفته بمهد ناز شبهای دراز | آیا داری خبر ز بیداری من

رباعیه

ای راه تو صحرای عمل پیمودن | تا چند بر آفتاب گل اندودن
گر در دهن شیشه شوی بهر طمع | آخر نه شکار گور خواهی بودن

رباعیه

گویند که فردوس برین خواهد بود | فردا می ناب و حور عین خواهد بود
گر مامی و معشوقه گزیدیم چه باک | چون عاقبت کار چنین خواهد بود

رباعیه

با آنکه نهد مهره ده از صد تمکین | بر خاک حباب تو شب و روز بچین
از دست دل و دیده به تنگم منشان | در آتش انتظار و فارغ منشین

رباعیه

چون باده بجم چو بایدت جوشیدن | با لشکر غم میتوان کوشیدن
سبزاست سرت باده ازین دور مدار | می بر سر سبزه خوش بود نوشیدن

رباعیه

رباعیه

ای شرم زده خنده مستور از تو | حیران و خجل نرگس مخمور از تو
کل با تو برابری کجا آرد کرد | کو نور زمه دارد و مه نور از تو

رباعیه

ما کی بود این جور و جفا کردن تو | بیهوده همه خلایق آزردن تو
تیغ است بدست اهل دل خون آلود | گر بر تو رسد خون تو بر گردن تو

رباعیه

چشمت که فریب و رنگ میبارد ازو | زنهار که تیغ جنگ میبارد ازو
بس زود ملول گشتی از همنفسان | آه از دل تو که سنگ میبارد ازو

رباعیه

آن بار طرب شکار بر دستم نه | آن ساغر چون نگار بر دستم نه
آن زلف چو زنجیر به پیچد بر مو | دیوانه شدم بیار و بر دستم نه

رباعیه

ای کاش که بخت سازگاری کردی | با چرخ زمانه بازیاری کردی
از دست جوانیم چو بر بود عنان | پیری چو رکاب پایداری کردی

رباعیه

با شاهد شوخ و شنگ و با بربط و نی | گنجی و کتابی و سبویی و سیکی شیشه می
چون گرم شود ز باده مارا رگ و پی | منت نبرم به یکجو از حاتم طی

رباعیه

قسّام بهشت و دوزخ و عقد کسای	ما را نگذارد که درآئیم ز پای
تا کی بود این گرگ ربائی از خاک	هر پنجه دشمن افکن ای شیر خدای

رباعیّه

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی	گفتا بتو راستی از مردرهی
من طفلم و بی کنه مرا می سوزند	ای وای بتو که پیری و پرگنهی

رباعیّه

گل گفت اگر دستگهی داشتمی	بلبر تختمی اگر رهی داشتمی
با بی کنهی مرا چنین می سوزند	ای وای بمن گر سپهی داشتمی

رباعیّه

گر همچو من افتاده این دام شوی	ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست عالم سوزیم	با ما منشین وگرنه بدنام شوی

رباعیّه

حافظ ورق سخن درآئی طی کن	وین خامه تزویر و ریائی پی کن
خاموش نشین که وقت خاموشی تست	دم درکش و جام باده را برمی کن

قطعه ایست که یکی از شعرا در تاریخ وفات او می گوید

چراغ اهل معنی خواجه حافظ	که شمعی بود از نور تجلّی
چو در خاک مصلّی یافت منزل	بجو تاریخش از خاک مصلّی

چون در بعضی از نسخ این قطعه را در اشعار خود خواجه علیه الرحمة نوشته اند و تاریخ آن استاد نیز بود احتراز من تهمة الترک و اطلاعا علی تاریخ فوته تحریر یافت

تمّ الکتاب

تمّ الکتاب فخر العارفین شمس الملّة والدّین خواجه شمس الدّین محمّد شیرازی قدّس الله روحه فی اعلی علیّین در بندر معموره بمبئی بجهة کریم جی و نور الدّین بید کمترین میرزا عبد الکریم شیرازی در مطبع حیدری بسمت انطباع پذیرفت وکان ذلک فی شهور سنة احد وسبعین ومائتین بعد الالف والسّلام

خیر الختام

مرحوم دکتر ابن یوسف شیرازی کتابخانه سلامی انصار

اهدایی بانانه کتابخانه مرکزی دانشگاه
کانون اسلامی دانشجویان